

کلنگهای زود پرواز



چنگیز آیتماوف

کلنگهای زود پرواز

چنگیز آیتها توف

ترجمه : رستمی م.

گلنگهای زود پرواز

چنگیز آیتماوف

ترجمه: رستمی

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

چاپ دوم، پاییز ۱۳۶۱

ناشر: اندیشمند

خیابان انقلاب - روبروی دبیرخانه دانشگاه پلای ۱۴۲۲ تلفن: ۶۴۹۹۷۰

دلیران دشت آقسای

زمان جنگ کبیر میهنی... در ژرفای عقبگاه. کارها و وظائف ازلی مردانیکه بجبهه رفته بودند بر عهده زنان و نوجوانان و حتی اطفال رنجدیده قرار گرفت. اطفال يك آئیل قرقیزی دوردست، که بایستی در مدرسه بتحصیل و کسب آرام درس دشوار زندگی و تصورات و تخیلات در باره سرزمینهای دور و مرموز مشغول باشند بدعوت رهبری کلخوز کلاس را ترك گفته و بسراغ اسبها رفته و بکار ضروری شخم و بذرافشانی اشتغال ورزیدند، چرا که مملکتشان به نان احتیاج داشت و فراهم کردن آن بوظیفه عمده آنها مبدل شده بود.

چنگیز آیت‌ماتوف در داستان نسبتاً کوچک خود اوضاع بسیار دشوار آن روزها در آئیل دور از جبهه را بمقیاس بزرگ و در حجم تقریباً يك دوران، احیاء میسازد و بنحو فشرده ولی محسوس و مشهود وضع وخیم کلخوز و زندگی خانواده يك مرد کلخوزی را که بجبهه رفته و پسران دانش‌آموز خود: سلطان‌مرات و آجی‌مرات را جا گذاشته منعکس مینماید.

سلطان‌مرات شخص اصلی داستان است و موفقیت عمده مولف نیز در انعکاس سیمای او بظهور رسیده. سلطان‌مرات برادر واقعی کودکان کمی ارشدتر از خود بود که در جبهه بمبارزه

هلاکت بار با فاشیسم پرداختند و تعداد بسیار اندکی از آنها از جنگ بدهات روسی و آئیل‌های قرقیزی مراجعت کردند و اگر جنگ يك يا دو سال دیگر ادامه مییافت نوبه رفتن سلطان‌مرات و برادرش هم متعاقب آنان بجهه فرا میرسید. ولی فعلاً آنها وظیفه خود را در عقبگاه انجام میدادند، در آنجا رنج میکشیدند، عشق ابراز مینمودند و با فداکاری و شدت مافوق نیروی انسانی کار میکردند. گذشته قبل از جنگ آنها با آنکه از لحاظ رفاه و مسرت چشمگیر نبود بر اثر مرارت‌های ناشی از جنگ در خاطره سلطان‌مرات همچون دوران سعادت‌مند و تابناکی نمود میکرد. سلطان‌مراتی که مایه شادی عمده او پدرش بود که برای مدت طولانی یا همیشه، از آئیل مالوف دور شده بود. مسافرت خیلی پیش او بشهر، راه طولانی صحرا در تابستان، خاطرات و احساسات ناشی از مشاهده شهر و خریدها در ذهن بچگانه او بنحو جاننداری نفس بسته بود. ولی همگی اینها مربوط بگذشته او است. در زمان حاضر سرمای شدید حکمفرما است و بخاری در کلاس دود میکند و خانم معلم هم از جانب پسرش که به جبهه رفته سخت نگران است. و اما آنچه که مربوط بآینده است شامل واقعیت دشوار و مراقبت از اسبها، بارش برف در صحرا و کار و زحمت طاقت‌فرسای شخم میباشند. و بالاخره داستان با این تراژدی پایان مییابد که سلطان‌مرات قهرمان اصلی داستان در کنار لاشه اسب پدریش بنام چابدار با عزم راسخ، یکه و تنها آماده درگیری و مبارزه با گرگ میباشند. مولف، دانش‌آموزان فعال کلخوزی را قبل از عزیمتشان برای کار در کشتزارهای آقسای با الهام حماسه آمیز منعکس ساخته. کودکان مذکور در حیاط اصطبل صف بسته و با شنیدن سخنان گرم و خیرخواهانه تین علیوف رئیس کلخوز و قادارانه و با شور و شعف بصورت او نگاه میکردند و آماده اجراء هر گونه دستور او بودند. رئیس کلخوز در برابر آنها تقریباً مثل خود ماناس یال و کویال خاکستری و قیافه مخوف و لباس زرهی ایستاده بود و بچه‌ها هم در مقابل وی (رئیس کلخوز) مانند پهلوانان و قادار ماناس سپر در دست و شمشیر بکمر بنظر میرسیدند. آن پهلوانان و دلیران پر افتخار که ماناس

امیدهای خود را بآنها بسته و کارهای خود را به آنان محول کرده بود چه کسانی بودند؟ نخستین آنها گرد مشهور سلطان مرآت بود. هر چند که مسن تر از دیگران نبود و فقط پانزده سال داشت، معیناً این سلطان مرآت پسر بك بای بر اثر عقل و هوش و دل و جرات خود بریاست انتصاب شد... گرد دوم آناتای پهلوان پر افتخار، گرد سوم جوان جاذبی بنام ارکین بك و گرد چهارم ارگش بود. گرد پنجمی هم وجود داشت که قوبات قول موسوم بود. يك چنین کردهائی در برابر تین علیوف ایستاده بودند! پشت سر آنها، در پس شانه های نحیف آنها و پشت کله های آنها که روی گردنهای باریکی بند بود در طول آخور دراز پنج گروه چهارتائی یعنی بیست یا بو ایستاده بود که میبایستی بگاواهنهای دو خیشه بسته میشدند و با قسای دور دست حرکت میکردند.

آنها خیلی جوان و تقریباً کودکنده ولی همه امید بآنها است چون در کلخوز کسان دیگری که بشود بآنها امید بست وجود ندارند و همانطور که تین علیوف میگوید «کشاورز همیشه ریسک و توکل میکند و همیشه هم امیدوار است». هر چند که آنها بسیار جوانند معیناً قویند زیرا که کار همیشگی پدران خود را ادامه میدهند و اسبهای پدرانشان بآنها واگذار شده و زمینهای بهاری برای شخم خود در انتظار آنها است.

صفحات فراوانی از این داستان عالی نوشته شده اند و بهترین آنها به احساسات سلطان مرآت و دختر همکلاسی او میرزا گل بیگج یعنی با احساساتی که تازه بیدار شده و هنوز بسیار کودکانه است و نیز به بغرنجی مناسبات بچگانه او با آناتای اختصاص دارد. آناتای مسن ترین بچه ها، کمی تندخو است ولی در مجموع بهیچوجه پسر بدی نیست. صحنه عزاداری آنیلی مربوط به فوت پدر آناتای که در جبهه کشته شده و در آن آشتی دو دوست قهر کرده صورت میگیرد بسیار تاثیر بخش است. ولی احتمال دارد بهترین صفحات داستان آنهایی است که بکار و شخم در صحرای سرد آقسای ارتباط دارد یعنی بجائی که در آن «پیشاپیش همه سلطان مرآت و در پی او بفاصله دو یست قدمی، آناتای و بعد، ارکین بك بمسافت تقریباً نیم کیلومتری راه میرفتند. آنروز فقط

این شخمزنها در کشتزار کار میکردند. سه شخمزن و کوه‌های بزرگ در پیش، سه شخمزن و صحرای عظیمی در پشت سر آنها. در این صحرا کار دشوار و آزمایش‌مشکلی در انتظار بچه‌ها بود. سلطان‌مرات با وضع سختی مواجه بود. موقعیکه بچه‌ها بشخم مشغول هستند در آن کنار اشخاصی مثل درندگان که بوی طعمه بمشامشان رسیده باشد بگشت و گذار میپردازند. گشت و گذار آنها ساده نیست. آنها منتظر فرصت هستند و همینکه در آسمان صحرا نخستین دسته کلنگ‌ها نمودار میشود و بچه‌ها گاوآهنها را میگذارند و بمحل فرود آمدن این کلنگ‌ها میدوند از فرورفتگی که آن نزدیکی‌ها قرار دارد «چشم بی‌رحمی» بدون بهم خوردن پلک‌هایش از لای شیار هدف‌گیر تفنگ مراقب آنها بود و نوك مكسك لوله تفنگ را بآرامی از یکی متوجه دیگری و بعد متوجه سوومی کرد. آن چشم با تنفر و انزجار به پسرها که از برابر شکاف هدف‌گیر بسوی کلنگ‌ها میدویدند نگاه میکرد. این مهمانان ناخوانده صحرا بچه‌ها را نمیکشند. باسبهای فربه آنها دندان تیز میکنند و شبانه چهار رأس از آنها را میدزدند. سلطان‌مرات، این پهلوان بی‌باك سوار بر چابدار در پی آنها میشتابد و درین موقع گلوله راهزنان باسب او اصابت میکنند... آری این جریان، دور از میدان جنگ در عقبگاه در صحرای آقسای روی میدهد در جائیکه مانند جبهه دست‌های کاردوست و قلبهای پرشهامت لازم بودند زیرا در این محل نیز مبارزه در کیر و زندگی سرشار از محرومیت‌ها و مصیبت‌ها بود. این وضع بی‌علت نبود. جنگ بزرگی رویداده بود. جنگی که در مردم آمادگی برای قهرمانی و ابراز شهامت‌را پرورش میداد و بهترین بچه‌های آنیل این موضوع را ثابت کردند.

اکنون راجع به شتاب رشد جوانان که شاید کاملاً با واقعیت وفق میدهد مطالب بسیاری میگویند و مینویسند. در عین حال تردیدی نیست که د رشد اجتماعی جوانان عقب ماندگی معینی نیز وجود دارد که همیشه هم بنحو مقنع توجیه نمیشود. ضمناً کافی است باین روند که در سالهای جنگ روی میداد نظر انداخت تا نکات بسیاری روشن شود. همان سلطان‌مرات پانزده ساله که

کلاس درس را ترك گفته، کلاسی که در آن، نوجوان ظریف و آرزو پروری بنظر میرسید، کارهای بسیار دشوار مربوط به تولید غله و شخم و اسبها و مردم را بر عهده گرفت و با کار آشنا و با راهزنان درگیر شد. او در کارها و مراقبت‌ها محوله خود را نه همچون نوجوان بلکه مانند مرد نمودار ساخت. بلوغ اجتماعی زودرس او از رشد سنی و طبیعی وی بمیزان فراوانی سبقت جست.

مؤلف موفق شده است با این داستان نسبتاً کوچک، مطالب فراوانی را بیان دارد و نه تنها محیط دشوار آن روزها را منعکس سازد بلکه همچنین بین آن محیط و امروزه ما پل بزند، پلی که ضرورت دارد و دو زمان را با ایده‌های نیک مربوط مینماید.

واسیل بیکوف

تقدیم پسر عسکر

همه جای آقسای و کوکسای را
اضافه بر آن هم ساریسای را
سیاحت کنان طی نمودم بس
همانند تو نه بوده و نیست

ترانه توده‌ای قرقیزی

قاصد نزد ایعو می‌آید و میگوید
«نوجوانان را با شمشیر کشتند».

باب ایعو از انجیل

شخمکاران از نو و از نو زمین را شخم می‌زنند
و از نو و از نو بذر می‌افشانند.
و آسمان از نو و از نو باران می‌فرستد.

.

مردم امیدوارانه زمین را شخم می‌زنند.
مردم امیدوارانه بذر می‌افشانند،
مردم امیدوارانه روانه دریا میشوند.
«تخه راگاتها ۵۳۶-۵۲۷»
ادبیات هندی باستانی.

خانم معلم، اینکمال آپی در حالیکه سردش بود و شال درشت بافت پشمی را بخود پیچانده بود سر درس جغرافی در باره سیلان این جزیره افسانه وار که در اقیانوس، نزدیک سواحل هندوستان قرار دارد صحبت میکرد. این سیلان در نقشه زیر سرزمین بزرگ هندوستان مثل يك قطره در زیر پستان نمود داشت. با وجود این، بنا بر گفته های خانم معلم چه چیزی که در آن وجود ندارد: میمون، فیل، موز (یکجور میوه)، بهترین چای دنیا، هر جور میوه عجیب و غریب و نباتات بیمانند همه و همه در آن موجود است. ولی از همه حسرت انگیزتر گرمای آن است. آنجا چنان گرم است که سر تا سر سال آدم ناراحت نمیشود و هیچ چیز، نه چکمه، نه کلاه، نه جوراب پشمی، نه پالتوی پوست اصلا لازم نیست. از هیمه و هیزم که دیگر حرفش را نزن. در اینصورت پیش نمیآید که دنبال آن بصحرا رفت و لازم نیست با پشت دولا، بسته های سنگین هیمه و هیزم را بخانه کشاند. آدم آنجا زندگی بکند! هر جور که دلت بخواهد، میتوانی وقت بگذرانی بخواهی توی آفتاب گرم میشوی، نخواهی میروی توی سایه. در سیلان شب و روز گرم است، چه نعمتی است، تابستان پشت تابستان سر میرسد. هر چقدر که دلت بخواهد، ولو از صبح سحر تا شب میتوانی آب تنی کنی. وقتی که آب تنی دلت را میزند

میتوانی شترمرغ بچرانی، آنجا شترمرغ هست. حتماً هست، این مرغ‌های عظیم و هالو کجا دیگر میتوانند باشند. مرغ‌های با هوش و دانا هم در سیلان هست، بفرما، طوطی. دلت بخواهد طوطی میگیری و آواز و خنده و همینطور رقص بآن یاد میدهی. پس چه! طوطی چنان مرغی است که همه کار را میتواند بکند. تعریف میکنند یک جور طوطی هست که سواد دارد و میتواند بخواند. یکی از مردمان آئیل بچشم خودش در بازار جمبول طوطی کتابخوان را دیده. روزنامه جلوش میگذاشتند مثل آب میخواند.

بعله... چه چیزی که در سیلان نیست، هر چیز عجیب و غریبی که فکرش را بکنی آنجا هست. زندگی در آنجا معنی دارد. فقط باید از چشم مالک دور بود. چونکه او همیشه شلاق دستش است و با آن به سر و کول سیلانها میزند مثل اینکه غلام حلقه بگوشش هستند. پدر سگ ظالم! باید چنان به بیخ گوشش چک زد که برق از چشمش بپرد و بعد شلاق را از دستش گرفت و وا داشت که خودش کار بکند. اصلاً در مقابل استثمار کنندگان و سرمایه داران دیگر هیچ ملاحظه ای نباید کرد، با آنها اصلاً جای حرف نیست. بگذار بروند برای خودشان کار بکنند، همین و بس. معلوم است که فاشیست‌ها از توی آنها پیدا میشوند و جنگ هم از همین سرچشمه میگیرد... چقدر از مردمان آئیل در جبهه کشته شده‌اند. مادرم هر روز گریه میکند، هیچ حرف نمیزند ولی گریه میکند، میترسد پدرم کشته شود. او بزن همسایه ما گفته است اگر پدر بچه‌ها کشته شود با چهار تا بچه چه خاکی بصرم کنم...

خانم معلم اینکمال‌آپای در حالیکه در کلاس سرد از سرما قوز کرده بود و هر بار که بچه‌ها سرفه‌اشان میگرفت با حوصله و تحمل منتظر تمام شدن سرفه آنها میشد بصحبت در باره سیلان و دریا و کشورهای گرمسیر ادامه میداد. سلطانات که به تعریفهای معلم باور میکرد و نمیکرد، (آخر بنظر میرسید که در آن سرزمین‌ها وضع بیش از حد عالی است) در آنساعت از ته دل حسرت برد که چرا در سیلان زندگی نمیکند و همانطور که از گوشه چشم بیرون پنجره را نگاه میکرد با خودش فکر کرد «آنجا

برای زندگی جان میدهد». او میتواندست ظاهراً بمعلم چشم بدوزد و در واقع به بیرون پنجره نگاه کند. ولی در بیرون پنجره چیز مهمی رو نمیداد و هوا هم خراب بود. دانه های ریز و سفت برف میبارید و بشیشه پنجره میخورد و صدای خفه ای میداد و فرو میافتاد. روی شیشه ها را قشر یخ گرفت و پنجره کدر شد. بتونه کنار شیشه ها از سرما ور آمده و در بعضی جاها ریخته و روی کف مرکبی پنجره افتاده بود. او فکر کرد «در سیلان لابد بتونه لازم نیست، به چه درد میخورد؟ آنجا اصلاً پنجره برای چه لازم است و اصلاً خانه هم لازم نیست. کافیهست که آدم فقط يك اطاقك پوشالی برای خودش دیست بکند و آنرا با برگ بپوشاند.»

از پنجره مدام باد میآمد و حتی شنیده میشد که باد چطور از درزهای چوب پنجره دزدانه میوزد و سوت میزند. پهلوی راست که طرف پنجره بود یخ کرده بود. باید تحمل کرد. خانم معلم اینکمال آپای خودش اورا اینجا نزدیک پنجره نشانده و گفته بود «سلطانمرات، تو در کلاس از همه قویتری و طاقت میآوری». قبلاً پیش از سرما در جای او آن دختره، میرزاگل نشسته بود، جای اورا با سلطانمرات عوض کردند. جای قبلی سلطانمرات اینطور باد نمیآید. ولی بهتر بود میرزاگل را همینجا منتها سمت چپ میگذاشتند. باشد چون در آنصورت سلطانمرات با تنه خود هانچ خوردن باد باو میشد، در عوض کنار هم مینشستند و سلطانمرات مجبور نبود که فقط در زنگ تنفس پیش او برود و او خجالت بکشد و سرخ بشود، عجیب است که او با هیچ کس خجالت نمیکشد ولی همینکه سلطانمرات بطرف او میرود سرخ میشود و فرار میکند. نمیشود که دنبال او دوید. بآدم میخندند. این دخترها همیشه میتوانند يك فکرهايي در باره آدم بکنند و فوراً بدر و دیوار بنویسند «سلطانمرات+میرزاگل=اکی عاشیق (دو عاشق)». اگر کنار هم مینشستیم هیچ کس برای ما حرف در نمیآورد...

پشت پنجره باد میوزید و همانطور برف میبارید. در روزهایی که آسمان صاف باشد از پنجره کلاس کوهها جلوی چشم نمودارند.

خود مدرسه روی تپه قرار دارد و بخوبی به آئیل مشرف است. آئیل زیر و مدرسه بالا است بهمین جهت از اینجا، از مدرسه میدان دید وسیع است و کوههای دوردست پوشیده از برف مثل تابلوی نقاشی دیده میشوند. حالا دیگر در این هوای برفی و مه آلود هیكل‌های عبوس آنها بسختی بنظر میرسیدند.

دست و پا و حتی پشت آدم یخ میکنند. کلاس چقدر سرد است! آنوقت‌ها، قبل از جنگ مدرسه را با تاپاله گرم میکردند. تاپاله‌ها مثل ذغال خوب میسوخت. حالا گاه میآورند و مصرف میکنند. این گاه در بخاریها فقط سر و صدا و چق و چوق راه میاندازند و فایده ندارند. دو روز دیگر این گاه‌ها هم ته میکشد. این گاهها خاکروبه و آشغالند و بس.

حیف که آب و هوای کوههای تالاس مثل کشورهای گرمسیر نیست. اگر آب و هوا طور دیگر بود... کی هم طور دیگر بود و ما هم فیل میداشتیم و سوار آنها میشدیم همانطور که سوار گاوهای تر میشویم. پس چه! آئیل ندارد. اول از همه من سوار فیل میشدم و درست روی سرش میان گوشهایش مینشستم. همانطور که عکسش توی کتاب درسی هست و در آئیل حرکت میکردم. آنوقت مردم از همه جا بطرف من رو میآوردند و میگفتند: «بدوید، به بینید، سلطان‌مرات پسر بك‌بای سوار فیل است.» آنوقت میرزاگل تماشا میکرد و تاسف میخورد... او خیال میکند ملکه زیبائی است و نباید جلو او رفت. بعله، میمون و طوطی روزنامه خوان را هم پشتم روی فیل میگذاشتم. جا بود، حتی همه کلاس را میشد روی گرده فیل جا داد. این واضح واضح است، این را از کسی نشنیده، خودش این را میداند.

او با چشمان خودش فیل زنده را دیده، همه از این موضوع خبردارند. او میمون زنده و حیوانات دیگر را هم دیده. در آئیل همه این را میدانند خودش اینها را بارها تعریف کرده بود. شانسش زده بود...

قبل از جنگ، درست یکسال پیش از جنگ این حادثه عالی در زندگی او رو داده بود. تابستان بود و درو میکردند. بك‌بای پدرش آنسال سوخت را از جمبول بانبار نفت پارك ماشین و

تراکتور حمل میکرد. هر کلخوز وظیفه داشت برای حمل بار وسیله فراهم کند. پدرش بشوخی نرخ مزدش را بالا میبرد و میگفت: من از این ارابه کش‌های ساده نیستم. کلخوز از قبال من و اسبها و ارابه من از خزانه دولت پول کرایه را میگیرد. این پول را من به جیب کلخوز میریزم. بیخودی نیست که حسابدار کلخوز تا مرا می‌بیند از اسب پیاده میشود و بمن سلام میکند...

ارابه پدرم مخصوصاً برای حمل نفت درست شده بود. جابار نداشت و عبارت بود از چهار تا چرخ و دو تا بشکه آهنی و جلو جلو آن نشیمن‌گاه برای ارابه‌چی. ارابه از همین عبارت بود و بس. در نشیمن‌گاه ارابه دونفری میشد نشست، ولی برای سه نفر جا نبود. ولی در عوض اسبها بی‌همتا، قوی و پراستقامت بودند.

اسب اخته کبود چابدار و اسب اخته دیگر که کهر بود چونتورو نام داشت. زین و یراق آنها مرغوب و اندازه بود. خاموتها و تسمه‌ها از چرم قسر دولتی قطران خورده تهیه شده بودند که هیچ پاره نمیشدند. آن بارکشی‌های طولانی بی‌اینگونه وسائل مرغوب ممکن نبود. پدرم در کار محکم و مرتب بودن را دوست داشت و همیشه مراقب تازه نفسی اسبهایش بود. وقتی چابدار و چونتورو هم آهنگ و با کوشش مساوی میدویدند و یالهایشان میجهید، مثل دو تا ماهی بودند که کنار هم شناور باشند. تماشای آنها لذت‌بخش بود. مردم با شنیدن صدای چرخ‌ها از دور او را میشناختند و میگفتند: «بك بای بجمبول میرود». مسافرت بجمبول و مراجعت از آنجا دو روز طول میکشید. بك بای موقعیکه برمیکشت چنان سرحال بود که گوئی اصلاً صد و چند کیلومتر را طی نکرده. مردم تعجب میکردند و میگفتند: «ارابه بك بای مثل قطار راه آهن حرکت میکند». تعجب آنها بیخودی نبود. خستگی و بی‌مبالاتی اسبها را میشد از صدای اصطکاک خشک چرخ‌های ارابه فهمید. با این صدا تا ارابه از کنار بگذرد گوشت تن آدم آب میشود. اسبهای بك بای همیشه زبر و زرنگ راه میرفتند. شاید بهمین علت بود که حمل پرمسئولیت‌ترین بارها را باو واگذار میکردند.

خلاصه پیرارسال همینکه درس تمام و تعطیلات شروع شد پدرم گفت:

- اگر بخواهی ترا میبرم بشهر.

سلطان مرات از خوشحالی نفسش داشت بند میآمد. پدرش چطور فهمید که او مدتها است دلش برای دیدن شهر غنچ میزند. آخر او حتی یکبار هم به شهر نرفته بود. عالی است. پدرش با تهدید شوخی آمیز گفت: «فقط صدايت در نیاید و گر نه کوچکترها غوغا برپا میکنند و تو را هم نمیبرم».

حق با پدرم بود. این آجی مرات که سه سال از من کوچکتر است هیچوقت و سر هیچ چیزی کوتاه نمی آید. مثل خر لجباز است. وقتی پدرم در خانه بود آجی مرات مجال نمیداد که آدم بسراغش برود. همه اش او دور و بر پدرم وول میخورد. درست مثل اینکه فقط او تنها وجود دارد و دیگران داخل آدم نیستند. حتی دو خواهر کوچک تر هم که آنوقت خیلی کوچک بودند گاهی با گریه و زاری موفق با استفاده از نوازش پدری میشدند. همسایه ها هم سر در نمی آوردند که چرا پسر کوچکتر اینقدر پیدرش مانوس است. مادر بزرگ آروا وکان که زن سختگیر و مثل چوب خشك بود و صدای جیغ جیغو داشت و همه ماها از او میترسیدیم، چند بار با انگشتهای زبرش گوش آجی مرات را کشیده و گفته بود:

- آخر، بیعقل اینقدر به بابات نجسب، خوب نیست! عجب اوضاعی است ها! مگر میشود که پسر بچه اینقدر برای پدر زنده اش دلتنگی کند؟ بالاخره رفتار این بچه یا - بلائی را سر ما میآورد.

مادر پیچ پیچ میکند زیر لبی بدو بیراه میگوید و يك پس گردنی هم به آجی مرات میزند.

ولی جرات نمیکند که به آروا وکان (مادر بزرگ) پرخاش کند. همه از مادر بزرگ حساب میبردند.

باری مادر بزرگ بیخودی نمیگفت، همانطور هم شد. آدم دلش برای آجی مرات میسوزد. او حالا دیگر بزرگ شده و کلاس سوم است. سعی میکند بروی خودش نیارد و مخصوصاً جلوی مادرمان

خودداری میکند ولی توی دلش انتظار میکشد «پدرمان امروز یا فردا از جبهه برگردد». موقعیکه میخواهد بخوابد مثل بزرگسالها که دعای شب را میخوانند زیرلبی میگوید: «خدایا یک کاری بکن که بابام فردا بیاید». و هر شب این کارش است. بچه عجیبی است. فکر میکند همینکه از خواب بیدار شود معجزه‌ای رو میدهد و اوضاع عوض میشود. بگذار فقط پدرمان از جنگ زنده برگردد این مهم است. آنوقت بگذار همه‌اش با آجی‌مرات باشد. و با او ور رود و او را روی دست و سرش نگهدارد، فقط بگذار برگردد. برای او کافیسست پدرش را زنده و سالم ببیند. همین خوشبختی برای سلطانمرات کافی بود. آخ چه خوب میشد اگر پدرش بر میگشت.

حالا دلش میخواست همانطوری رو دهد که در خانواده موقع مراجعت پدرش از کانال چو رو داده بود. او پیرارسال تابستان برای شرکت در کارهای ساختمانی برای پنج ماه تمام بآنجا رفت و سر تا سر تابستان و پائیز را آنجا ماند و خاک کشی کرد. طوری کار کرد که کارگر استاخانوی* شد.

یک روز طرف غروب سر و کله‌اش پیدا شد. باینترتیب که یکمرتبه سر و صدای چرخهای ارابه در حیاط بگوش رسید و اسبها با دماغشان فرفر کردند. بچه‌ها از جایشان پریدند و داد زدند: «بابا آمده. بابا آمده.» پدر لاغر، آفتاب خورده و مثل کولی‌ها سر و مو نتراشیده بود و لباسش هم بقول مادرم مثل گدای ولگرد بود، فقط چکمه‌هایش نو و از چرم خوروم بود. آنموقع آجی‌مرات زودتر از همه خودش را باو رساند و خودش را به بغل او انداخت و باو چسبید و ولش نکرد. و هی سسکه‌کنان گریه میکرد و دم گرفته بود:

* استاخانوف آلکسی گریگوریویچ - معدنکار در سال ۱۹۳۵ طی چهل و پنج دقیقه یک صد و دو تن ذغال‌سنگ کشید، در حالیکه نورمش هفت تن بود. بعد از این ابتکار در سر تاسر اتحاد شوروی نهضت و سیع استاخانوی شروع شد. (م.)

- آتا، آتاکه، آتا، آتاکه... («بابا، باباجون، بابا، باباجون»)

پدرم هم او را بخودش فشرد و از چشمهایش اشک سرازیر شد، در اینموقع همسایه ها سر رسیدند و این منظره را که دیدند آنها هم گریه اشان گرفت. ولی مادرم با حالت شرمنده از رفتار آجی مرات و در عین حال با خوشوقتی میدوید تا آجی مرات را از پدر کنار بکشد و گفت:

- ول کن بابات را، بسراست، مگر توی این خانه فقط تو هستی. بگذار، دیگران هم هستند. عجب بیشعوری هستی، مگر نمیبینی مردم آمده اند سلام و احوالپرسی بکنند...
ولی مگر این حرفها بخرج آجی مرات رفت؟

سلطانمرات حس کرد چیزی در درون او حرکت در آمد و مثل این بود که يك گوله داغ و متورم گلویش را میگیرد. دهنش شور مزه شد. سلطانمرات همان کسی بود که میگفت: هیچوقت برای هیچ چیزی گریه اش نمیگیرد. ولی فوراً جلوی گریه اش را گرفت و حواسش را جمع کرد.

درس ادامه داشت. اینکمال آپای حالا دیگر در باره جاوه، برنتو و استرالیا صحبت میکرد. باز هم صحبت از سرزمینهای عالی و تابستان دائمی و سوسمارها، میمونها، درختهای خرما و چیزهای مختلف ندیده و نشنیده بود. کانگورو را بگو که از همه عجیب تر است، بچه اش را توی کیسه ای که روی شکمش هست میگذارد و با آن جست و خیز میکند و آنرا با خودش میبرد. کانگورو عجب بفکرش رسیده و یا عجب بفکر طبیعت رسیده...

او کانگورو را ندیده، چیزی را که ندیده، ندیده. حیف! ولی فیل، میمون و حیوانات دیگر را از جلو جلو دیده. از مسافتی که اگر دست دراز میکرد دستش بآنها میخورد.

آروز وقتیکه پدرش گفت او را با خودش بشهر میبرد سلطانمرات نمیدانست از خوشی چه کند. از بیتابی و شور و شادی در پوستش نمیکنجد ولی بدیش این بود که جرات نمیکرد در اینباره بکسی حرفی بزند. اگر آجی مرات میفهمید چه شور و شری راه میانداخت و هوارش بلند میشد که چرا بابام

سلطانمرا ترا با خودش میبرد و منرا نمیبرد؛ آنوقت خر بیاور و
معرکه بارکن.

بهمین جهت در او به خوشحالی و انتظار فوقالعاده مسافرت
فردا احساس يك گناهی در برابر برادرش اضافه میشد و با وجود
این دلش پر میزد که واقعه فردا را برای برادر و خواهرانش
واگو کند. خیلی دلش میخواست رازش را روی دایره بریزد ولی
پدر و بخصوص مادرش باو گفته بودند مبادا در اینباره صدايت
در آید. آنها گفته بودند بگذار بچه های کوچکتر موقعی از این
موضوع خبردار شوند که او رهسپار باشد. اینطور بهتر است.
سلطانمرا با سختی خیلی زیادی توانست جلوی دهنش را بگیرد
و این راز را فاش نکند. ولی از این سر نگهداری چیزی نمانده بود
بترکد. اما او در عوض، آنروز، چنان گوش بفرمان، چنان مهربان
و چنان پرمراقبت بود که هیچ سابقه نداشت. هرکاری را انجام
میداد و بهر کاری میرسید، هم بند گوساله را باز کرد و آنرا
برای چرا در جای دیگر بست، هم خاک جالیز سیب زمینی را نرم
کرد، هم بمادرش برای شستن لباس کمک رساند و آلماتای،
کوچکترین خواهرش را که توی گل افتاده بود شست و تمیز کرد
و خیلی خیلی کارهای دیگر را بجا آورد. خلاصه آنروز او چنان
کوشا بود که حتی مادرش نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زد
زیر خنده و سرش را تکان داد. و در حالیکه لبخند خود را پنهان
میکرد گفت:

- چطور شده پسرجون، مثل اینکه ترا عوض کرده اند. چه
خوب بود اگر همیشه اینطور بودی. چشم بد دور. چطور است
نگذاریم بشهر بروی، ها؟ دستیار خیلی خوبی شده ای.

این حرف آخری را مادرش همینطوری یلخی از دهن پراند ولی
خودش بیختن نان کرده برای توی راه و حاضر کردن توشه های
دیگر ادامه داد. برای راه کرده را هم آب و روغن درست کرد و
توی بطری ریخت.

سر شب همه خانواده دور سماور نان کرده داغ با سر شیر
و چای خوردند. آنها در حیاط لب جو زیر درخت سیب نشسته
بودند. بچه ها پدرشان را دوره کرده بودند. يك پهلوی او

آجیمرات و پهلوی دیگر دخترها قرار داشتند. مادرش چای میریخت و سلطانمرات هم پیاله‌های چای را بآنها میداد و توی نوله سماور ذغال میریخت. او همه این کارها را با رضایت انجام میداد و همه اش در این فکر بود که فردا در شهر سیاحت میکند. پدرش یکی دو بار باو چشمک زد. اضافه بر این بشوخی در حالیکه چای را هوفی بالا میکشید خطاب به پسر کوچکش گفت:

- آجیکه یال سیاه را رام کردی یا نه؟

آجیمرات با گله و نارضائی گفت:

- نه باباجون، یال سیاه خیلی بدجنس است مثل توله سگ دنبالم میدود. من باو آب و خوراک میدهم او حتی یکبار دوید و بمدرسه آمد و جلوی پنجره ایستاد و منتظر شد تا من در زنگ تنفس بیرون بیایم. همه کلاس دیدند. ولی نمیگذارد سوارش شوم فوراً مرا میاندازد و تازه لگد هم میپرانند...

پدرش بعلامت نارضائی از این وضع گفت:

- هیچ کس هم نیست که بتو کمک کند تا او را بسواری دادن اخت بدهی.

در اینموقع سلطانمرات ابراز آمادگی کرد و گفت:

- آجیکه من اینکار را میکنم و حتماً خودم آنرا بسواری دادن اخت میدهم.

آجیمرات از جایش پرید و داد زد:

- هوراا، برویم.

مادرش گفت:

- آرام بگیر، سرجایت بنشین. تکان نخور. اول مثل آدم

چای بخورید بعد بروید.

صحبت بر سر کره خر دو ساله مورد علاقه آجیمرات بود. بهار همان سال دائی بچه‌ها، نورغزی آنرا به بچه‌ها هدیه کرده بود. کره خر طرف تابستان خوب رشد کرده و محکم شد و وقت اخت دادن او بسواری و پالان و کار کردن رسیده بود. چراکه در هر خانه آئیلی همیشه الاغ لازم میشود برای رفتن بآسیاب و حمل هیزم و خورده ریزها وسیله خوبی است. بهمین

جهت هم نورغزی دانی بچه‌ها آنرا هدیه داده بود. منتها از همان روز اول آجی‌مرات آنرا صاحب شد. این پسر بچه لجاز و پر سر و صدا چنان بمواظبت و نگهداری از کره خر پرداخت که هیچ کس جرات نمیکرد بآن نزدیک شود. تا کسی میخواست پیش او برود فوراً آجی‌مرات داد میزد: «بکره خر دست نزنید». من خودم باو خوراک میدهم من خودم بآن آب میدهم. حتی یکبار محض خاطر همین، کتک‌اریشان شد و مادرشان پسر ارشدرا تنبیه کرد برای اینکه برادر کوچک‌تر را زده بود. از همان موقع سلطانمرات رنجیدگی داشت. موقعیکه زمان اخت دادن کره خر به حمل بار و سواری دادن فرا رسید باین کار بی‌اعتنائی کرد و گفت حالا که کره خر مال تو است خودت هم آنرا اخت بده و از من خواهش نکن اصلاً این کار من نیست. هر چند که سلطانمرات در این کار ماهر بود. او از بچگی باین کار عادت کرده و قلق کار بدستش آمده بود و دوست داشت حیوانات رام نشده‌را رام بکند. این کار مثل کشتی و مبارزه بود تا کدام طرف پیروز شود. همیشه او تمام کره اسبها، گاوهای نر جوان و کره خرهارا رام میکرد. معمولاً پسر بچه‌های فرز و چابک حیوانات جوان‌را بکار اخت میدهند، زیرا وزن اشخاص مسن اجازه این کاررا نمیدهد. این بود که مردم با احترام بسلطانمرات مراجعه میکردند و میگفتند: «سلطانمرات، پسر جان، هر وقت فرصت پیدا کردی گوساله مارا اخت بده». یا: «سلطان‌که، قربان دستت، این کره عرعروی مارا کمی سر عقل بیاور. نمیگذارد حتی مکس روی شان‌اش بنشیند، گاز میکیرد، لگد میزند. غیر از تو هیچ کس از عهده او بر نمیاید...» سلطانمرات که از چنین شهرت و افتخاری بر خوردار بود خواهش برادرش‌را زمین گذاشت و حتی موقعیکه آجی‌مرات دو بار از کرده کره محبوبش زمین خورد و پیشانی‌ش کبود شد و ورم کرد باو باریش‌خند گفت:

- تو باز هم از او عذاب خواهی کشید.

حالا معلوم میشود که با آجی‌مرات خیلی بد تا کرده. سلطانمرات فقط موقعی متوجه این غلط خود شد که پدرش باو کنایه زد. راستی راستی هم عجب احمقی بوده که با برادر

کوچکس با آن طرز ناباب حساب پاک میکرده و حالا که میخواهد بشهر مسافرت کند، مسافرتی که برادرش از آن خبر ندارد، چنان وجدانش ناراحت شده و پشیمانی باو دست داده که حاضر به معذرت خواستن و هر کار دیگری بود. بعد از چای همراه پدر به علفزار آنسوی باغچه رفتند و اول همه سنگهای اطرافرا جمع کرده و دور ریختند. بعد یال مشکي، یعنی کره خرا، (آجی مرات کره خودرا با این اسم پرطمطراق صدا میکرد)، بعله، یال مشکي را دهنه زدند. پدرشان یال مشکي را با در دست گرفتن گوشهایش نگهداشت و سلطانمرات زرنگی کرد و بان دهنه زد.

بعد کمر بند شلوارشرا محکمتر بست چون کار آسانی در پیش نبود و بلافاصله نعایش سیرکی شروع شد. یال مشکي در مدتی که بسرپرستی آجی مرات زندگی پر امتیازی را بسر میبرد بد عادت شده بود، بهمین سبب هم فوراً شروع کرد به بد عنقی و جفتک اندازی و ایتور و آنور رفتن. گوشدراز میدانست چطور سوار خودشرا زمین بزند ولی این سوار، آن سوار قبلی (آجی مرات) نبود. با وجود این سلطانمرات زمین میخورد. ولی هر بار فوراً بلند میشد و بروی کره خرکه در حرکت بود جست میزد و با شکم روی گرده آن تکیه میداد و با حرکت دوم پای راستشرا از روی کپل آن عبور میداد و روی آن مینشست و کره باز هم طغیان میکرد و باز هم افتادن و باز هم تلاش تکرار میشد...

این کارها توسط سلطانمرات با فرزی و بشکل مسرت آور صورت میگرفت. همه موضوع بر سر آن است که باید طرز افتادنرا بلد بود. برای چه مردم میگویند آدم موقع افتادن از الاغ بیشتر از اسب و یا شتر صدمه میبیند؟ در حالیکه بنظر میرسد باید برعکس باشد. رمز قضیه اینست که موقع افتادن باید موفق شد که روی دست بزمین رسید. بلندی اسب و بخصوص شتر امکان این کار را بانسان میدهد. سوار بی تجربه از الاغ مثل گونی میافتد و نمیرسد آن لمر را بکار بندد.

سلطانمرات از روی تجربه شخصی خودش اینرا میدانست و از این جهت لازم نبود در باره او نگران شد. سر و صدا و شادی و خنده و داد و فریاد راه افتاد. پدر از خنده شکمشرا

گرفت و آنقدر قاء قاه خندید که اشک از چشمنمایش سر از زیر
شده. پس بچه‌ها که سر و صدای شنیدند بانجا هجوم آوردند.
یکی از آنها سگی داشت. این سگ بفکر افتاد در این گیرودار
شرکت کند، این بود که با پارس بدنیاال یال مشکی دوید. یال
مشکی هم از ترسش به جست و خیز و سرعت خود افزود ولی
سلطانمرات مهارت خود را در سوارکاری نشان میداد و در حال دو
از یال مشکی بیائین جست میزد و دو باره بروی آن میپرید،
بیائین میجست و دو باره بروی آن میپرید و موجب غبطه و حسرت
همه بچه‌ها میشد.

قبل از جنگ سوارکارهای عضو انجمن همکاری دفاع در چمنزار
مجاور بنای شورای ده همین طور تمرین میکردند. اینها سوارکاران
خود آئیل بودند که بعد از کار روزانه اشان بسواری میپرداختند.
در حالت چهار نعل یا شمشیر نهال را قطع میکردند و از زین بیائین
میپریدند و مجدداً بروی گرده اسب جست میزدند. بعضی از آنها
نشان گرفته بودند. نشانهای زنجیردار که با پیچ روی لباس
نصب میشدند قشنگ بودند. بچه‌ها حسرت میبردند و همیشه
میدویدند تا سوارکاری عضو انجمن همکاری دفاع را نماشا کنند.
حالا آنها کجا هستند؟ سوار اسپند یا توی سنکرند؟ میگویند حالا
دبتر در جنگ از سواره نظام استفاده نمیکنند...

سلطانمرات بخارج از پنجره نگاه انداخت و فکر کرد: اضافه
بر این اسبها زمستان یخ میکنند ولی سرما به تانک اثر نمیکند.
ولی با وجود این اسب بهتر است!

آنموقع چقدر کیف داشت! بزودی یال مشکی شروع کرد به
مطیع شدن و فهمید که از او چه چیزی طلب میشود: قدم برود،
پرانه برود، دور بزند و یا راست برود...

سلطانمرات برادرش را صدا زد و گفت:
- حالا سوار شو همه چیز مرتب است.

آجیمرات از غرور و مباحات سرخ شد و با پاشنه هایش
بیپیلوی یال مشکی زد و آنرا اینور و آنور راند. حالا دیگر همه
دیده بودند که او چه داداش ماهری دارد، در آن حال چطور
میتند افتخار نکرد!

غروب مدت زیادی تاریک نشد و همه خسته ولی راضی بخانه برگشتند. آجی مرآت سواره وارد حیاط شد تا خودی بهادرش نشان دهد.

او فوراً خوابش برد و از قضیه بو نبرد. ولی سلطانمرآت خوابش نمیبرد و فکر میکرد فردا چطور بشهر میرود و آنجا چه چیزهائی را میبیند و چه چیزهائی در انتظار اوست. موقعیکه خوابش میبرد شنید که پدر و مادرش با هم آهسته صحبت میکنند.
پدر گفت:

- من میخواستم آن یکی را هم با خودم ببرم دوتائی برایسان بیشتر تفریح دارد... حیف که در این ارابه جا نیست. باید روی ارابه، آن جلو جلو کیپ هم زیر بشکه نشست. راه هم دور و دراز است بچه چرت میزند و زیر چرخ میافتد.
مادر ترسید و زیر لبی گفت:

- از این حرفها نزن، خدا نکند، اصلاً فکر بردن او را نکن، لازم نیست. دفعه دیگر يك وقتی او را میبری، بگذار کمی بزرگتر شود. تو چهار چشمی مواظب اینهم باش. فکر نکن بزرگه، هنوز مانده تا بزرگ بشود.

سلطانمرآت با دل خوش بخواب میرفت. شنیدن صحبت‌های آهسته والدین و این فکر که فردا صبح سحر همراه پدرش راه میافتد خیلی گوارا بود. در خواب با قلبی که از لذت داشت از حرکت باز میماند، رضایت غیر قابل وصفی را از پرواز احساس کرد. عجیب است از کجا یاد گرفته بود که چطور باید پرواز کند. آدم میتواند راه برود، بدود، شنا کند. در صورتیکه او پرواز میکرد. نه کاملاً مثل پرنده‌ها. پرنده‌ها بال میزنند. او فقط دستهایش را باطراف باز کرد و نوك انگشتهایش را تکان داد و ملایم و آزاد پرواز در آمد. معلوم نبود در فضای ساکت و «خندان» از کجا بکجا پرواز میکند. این پرواز روحش بود یا اینکه در خواب رشد مییافت.

همینکه پدرش شانه او را تکان داد و آهسته بیخ گوشش گفت:

- سلطانمرآت بلند شو باید حرکت کنیم. - از خواب بیدار

شد و قبل از اینکه از جا بپرد برای يك لحظه احساس کرد که موجی از مهربانی و حق‌شناسی نسبت بپدرش او را فرا گرفت، مهربانی و حق‌شناسی که با تماس سبیل‌های زبر پدر بگوشش و همچنین با شنیدن صحبت او، در ذهنش جان گرفت. سلطانمرات هنوز نمیدانست که زمانی فرا میرسد که با اندوه و درد، بخصوص همین تماس سبیل‌های پدر بگوش خود و حرف او را بخاطر می‌آورد که گفت: «سلطانمرات بلند شو باید حرکت کرد.»

مادرش مدتها قبل بلند شده بود. او پیراهن شسته و تمیز و کلاه کپی سبز و گشاد مثل کلاه رؤسا که پدر سلطانمرات پارسال آنرا از کانال چو آورده بود و همچنین پوتین‌هایی را که قایم کرده بود و آنها را هم پدر از کانال آورده بود بپسرش داد و گفت:

- پوتین‌ها را پایت کن، بین تنگ نیستند؟

سلطانمرات گفت:

- نه، تنگ نیستند. - هر چند که کمی تنگ بودند ولی عیبی ندارد یا میخورند و باز میشوند.

موقعیکه آنها با مادر خدا حافظی کرده و سوار ارابه شده و از حیاط بیرون رفتند و هنگامیکه ارابه نفتکش با سر و صدا از جوی سنگی بزرگ گذشت، قلب سلطانمرات زد. او تکانی خورد و از خوشحالی و شتک‌های سردی که از زیر پای اسبها باو جهید قوز کرد و فهمید که نه در خواب بلکه در بیداری و واقعاً روانه شهر میشود.

سپیده دم تابستانی مثل شهد شفافی که بریزد فرا میرسید. خورشید هنوز در جای بسیار دوری پشت کوه‌های پر برف قرار داشت. ولی آرام آرام بالا می‌آمد و مثل جوجه‌ای که برای بیرون آمدن بدیواره تخم نوك بزند نوك میزد و آماده میشد تا یکمرتبه بیرون آید و از پس کوه نورافشانی کند. جاده که طی شب سرد شده بود آرام و تازه بنظر میرسید. حیف که هیچکدام از بچه‌ها ندید که چطور او با پدرش از آنیل حرکت کرد. فقط سنگهای خواب‌آلود در آن کناره‌ها از شنیدن صدای چرخ‌های ارابه بیارس پرداختند...

جاده از روی بلندی‌ها بطرف صحرا و سلسله کوه‌های کوتاه و بنفش و تار منجر میشد. آنجا در پشت آن کوه‌های دور دست جمبول واقع بود. راه آنها بآن سمت بود.

اسبهای سیر، مجدانه با یرتمه کوتاه و یکنواخت حرکت میکردند و بنظر میرسید که به یراق و تیر ارابه توجهی ندارند و برای خودشان میدوند و طبق معمول فرفر میکردند و کاکلشان روی چشمهایشان تکان میخورد. راه برای آنها کاملا آشنا بود و این چندمین بار بود که آنرا طی میکردند. صاحب ارابه سرجایش نشسته و مهاری را در دست داشت، آن پسر بچه‌ای هم که کنار او جا داشت از نظر اسبها خودی بود و اصلا مانع کشش ارابه نمیشد...

آنها اینطور با آهنگ خوب در حرکت بودند و ارابه هم مثل همه ارابه‌های دنیا از اصطکاک خشک و عوامل دیگر سر و صدا پخش میکرد. در این بین خورشید هم در جایی از پهلو در لای کوهها طلوع کرد. نور و گرما آرام و نرم با امواج هوا روی کرده عرق کرده اسبها میافتاد - چابدار حالا کبودرنگ بنظر میرسید و چونتور و رنگ هر چه بازتر و کهر روشن‌تر دارا میشد. نور و گرما با برآمدگی‌های برنزی گونه پدر تماس گرفته، چین‌های سفت اطراف چشم‌های او را عمیق‌تر کرده بود و دستهایش که مباری را نگهداشته بودند بزرگتر و پررگ و ریشه بنظر میرسیدند. نور و گرما زیر سم اسبها جریان زنده و گریزان را بوجود آورده بودند. نور و گرما در بدن و چشم نفوذ میکردند؛ نور و گرما همه آنچه که در زمین موجود است جان میبخشیدند...

آن روز صبح توی راه روحیه سلطانمرات شاد و آزاد بود.

پدرش بشوخی گفت:

- خب، بیدار شدی؟

پسر جواب داد:

- خیلی وقت است.

- حالا که بیدار شده‌ای پس بگیر. - پدر مهاری را باو سپرد.

سلطانمرات از روی قدردانی لبخند زد. او این موضوع را با

بیصبری انتظار میکشید. میشد خودش در خواست کند ولی بهتر بود موقعیکه پدرش لازم بشمرد. در اینجا، در مسافرت توی راه بزرگ و نه جای دیگر باو اعتماد بکند و مهاری را باو واگذار نماید. اسبها حس کردند که راندن آنها بدست دیگری سپرده شده و لذا گوشهای خود را با نارضائی خوابانند و در حان دو یکدیگر را گاز گرفتند، درست مثل اینکه تصمیم گرفتند در فرمانروائی ضعیف شده عصیان کنند. ولی سلطانمرات فوراً خودش را نشان داد و تکان سختی به مهاری داد و داد زد:

— آهای، آرام، وگر نه!

اگر برای آدم سعادت فقط در زمان حال وجود دارد و نه در گذشته و نه در آینده در اینصورت آن روز در آن سفر سلطانمرات چنین سعادت را بنحو کامل احساس کرد. حتی دقیقه ای نبود که از چیزی اوقاتش تلخ شود. او در کنار پدرش شایستگی کاملی را احساس میکرد و این احساس در سراسر راه او را ترك نکرد. سر و صدای این ارابه نفتکش شاید دیگری را دیوانه میکرد ولی برای او این سر و صدا نوای مسرتبخش سعادت بود. گرد و خاکی که از زیر ارابه در عقب بلند میشد، جاده ای که چرخها در آن میچرخیدند، اسبها که با سمهایشان همزمان و هم آهنگ در جاده اثر می گذاشتند، یراقهای مرغوب که بوی عرق و موم میداد، ابرهای سفید و سبک که در اوج آسمان بالای سر کوچ میکردند، علفهای رسیده اطراف که هنوز خشک نشده و برنگهای زرد، کبود و بنفش بودند، جویها و نهرها که آبشان در راه ریخته بود، سوارها و ارابه هائی که از رو برو میآمدند، پرستوهای کنار راه که با سرعت در عقب و جلو پرواز میکردند و گاهی کم میماند که بیوزه اسبها بخورند، همگی اینها خوشبختی و زیبایی سرشاری را برای سلطانمرت فراهم میساختند. ولی او در این باره فکر نمیکرد. چون موقعیکه خوشبختی هست در باره آن فکر نمیکنند، او حس میکرد که جهان طوری درست شده که بهتر از آن نمیتواند باشد و پدرش هم چنان است که بهتر از او نمیتواند وجود داشته باشد.

حتی پرنده‌های پهلوزرد و کله مشکی صحرائی سر تا سر راه در خارها و بوته‌ها بیهوده با سبک واحدی که آموخته اند آواز نمیخوانند. آنها میدانند برای چه کسی سوت میزنند و میدانند که سلطانمرات چقدر آنها را دوست دارد. این پرنده‌ها سارایغیر نام دارند (ساری - رنگ زرد، ایغیر - اسب نر) و از آن لحاظ اینطور نامیده میشوند که در سراسر زندگی با صدای سوت خود اسب سمندی را می‌تازانند: «نج، نج سارایغیر! نج، نج، سارایغیر.» سارایغیرها پرنده‌های عالی هستند. ولی معلوم میشود که آنها بهر زبانی یک جور معین آواز میخوانند. روزی یک آپاراتچی سیما که جوان روس خوشمزهای بود بآئیل آمد. سلطانمرات دور و بر او وول میخورد و باو در حمل قوطی‌های فیلم کمک میکرد. در عوض شب که شد اولین کسی که چرخاندن دینام باو واگذار شد سلطانمرات بود. در دینام جریان برق تولید میشود، با برق لامپ‌ها روشن میشود، از لامپها نور بدیوار سفید یعنی پرده سینما میافتد و در آن تصویرهای زنده بوحود می‌آید.

باری آپاراتچی سیما کمی بصدای سوت سارایغیر گوش داد و پرسید:

- این چه پرنده‌ایست که پشت دیوار آواز میخواند؟

سلطان مرات جواب داد:

- این سارایغیر است.

- چه میخواند؟

- نج، نج، سارایغیر!

- یعنی چه؟

- نمیدانم، بروسی باید این معنی را بدهد: «هین هین

اسب زرد رنگ.»

- اولاً اسب‌های زرد رنگ وجود ندارند. حالا فرض میکنیم

باشند، چرا همه اش میخوانند: «نج، نج، سارایغیر!»؟

- برای اینکه بنظر این پرنده میرسد که سوار بر سارایغیر

بعروسی میرود، و هر چه میرود بمقصد نمیرسد. اینست که آن

را مرتباً می‌کند و داد میزند «نج، نج، سارایغیر.»

- ولی من اینطور شنیده‌ام که گویا سارایغیر در بازار ورق بازی میکرده و هیچ نمانده بود که سه روبل ببرد، ولی نبرد. از اینجهت است که اینطور میخواند: «هیچ، هیچ، سه سه روبل ببرم!» و این آواز را تا موقعیکه این سه روبل را نبرد خواهد خواند.

- خب کی سه روبل را میبرد؟

- هیچوقت، همانطور که هیچوقت به محل عروسی نمیرسد.

- عجیب است.

واقعاً هم سارایغیر بظاهر پرنده چندان چشمگیری نیست در حالیکه اینطور شهرت دارد.

سارایغیرها در سراسر راه آواز میخواندند و سلطانمرات بآنها لبخند میزد:

- یا هم به بازار برویم و آنجا سه روبل ببریم!

سارایغیرها همانطور سوت میزدند «نچ، نچ، سارایغیر

و گاهی هم اینطور «هیچ، هیچ، سه سه روبل ببرم!».

سلطانمرات عجله داشت یک هرچه زودتر و زودتر بشهر

برسد. خورشید دیگر ببالای کوهها رسیده بود. سلطانمرات اسبها را باز هم بشتاب وا داشت.

- نچ، نچ، سارایغیر - او اینرا به چابدار مربوط میکرد

نچ، نچ، تورایغیر! - اینرا هم به چونتورو ربط میداد.

پدرش باو کمی نق زد و گفت:

- تو زیاد نتازان، اسبها خودشان میدانند. آنها هم میدوند

و هم مواظب خودشان هستند.

- باباجون کدام آنها بهتر است چابدار یا چونتورو؟

- هر دو خوبند. هم از لحاظ روش و هم از لحاظ زور. مشر

هاشین کار میکنند. فقط لازم است بموقع و بقدر کافی بآب

خوراک داد و زین و یراقشان را مرتب نگهداشت، در اینصورت

همیشه میشود از جانب آنها مطمئن بود. اینها اسبهای قایل

اطمینان هستند. پارسال در کانال چو در یک محل باتلاقی کار

میکردیم. ارا به ها با بار تا وسط چرخها در گل فرو میرفتند و

را میماندند. آنوقت ارابه کش‌ها می‌آمدند و کمک میخواستند. نمیشد که روی آنها را زمین گذاشت. چابدار و چونتورو را میبرد و بارابه وا مانده می‌بستیم - ما اینها را حیران می‌شمریم در صورتیکه عاقلند و میفهمند که بیخودی ما آنها را به ارابه دیگران نمی‌بندیم و باید کمک کنند. من از قنوط چندان استفاده نمی‌کردم و فقط با صدا بآنها فرمان میدادم و همین، آنوقت فقط کافی بود که تسمه‌های ارابه پاره نشوند و گرنه آنها با خزیدن روی زانو هم که بود ارابه را از چاله بیرون میکشیدند. آنجا در کانال چو همه از اسبهای من خبر داشتند و بآنها حسرت میخوردند و میگفتند: «بك‌بای! تو شانست زده». شاید هم شانسم زده ولی از اسبها باید مراقبت کرد. آنوقت بخت هم یاری میکند.

چابدار و چونتورو زبر و زرنگ با همان روش یرتمه حرکت میکردند طوریکه گوئی اصلاً گوششان بحرفهائی که در باره آنها میزدند بدهکار نبود. آنها با شکم‌ها و گوشهای عرق کرده برای خودشان میدویدند و با تکان دادن سرشان مگس‌های راه را از خود میپرانند.

سلطانمرات از پدرش پرسید:

- آتا، کدامشان مسنتر است، چابدار یا چونتورو؟

- چونتورو سه سال مسنتر است. من میفهمم که دارد کمی پیر میشود و گاه گذاری ضعفش احساس میشود. ولی چابدار در کمال قدرت خود و محکم و تندپا است. با آن در مسابقه هم از خیلی اسبها میشود جلو زد. پیش‌ها اینجور اسبها را، اسب سوارکاری مینامیدند.

سلطانمرات از خصلت‌های چابدار لذت برد، از آن از قبل هم بیشتر خوشش می‌آمد. جنس آن غیر عادی یعنی کبود خال دار بود. اضافه بر این اسب اخته بدقلقی نبود و زیبا و قوی هم بود.

سلطانمرات پدرش گفت:

- من چابدار را بیشتر می‌پسندم، چونتورو شرور است. همینطور چپ‌چپ بآدم نگاه میکند.

پدر لبخندی زد و گفت:

- شرور نیست، با هوش است و دوست ندارد بیهوده ناراحتش کنند. - بعد از کمی سکوت افزود: - هر دوی آنها خوبند.

سلطان مرات موافقت کرد و در حالیکه اسبها را میراند تکراراً گفت:

- هر دوی آنها خوبند.

پدر بعد از اندکی گفت:

- خب، مهاری را کمی بکش و ارا به را نگهدار. - و آرام و با احتیاط سوت زد. - اسبها میخواهند ادرار کنند ولی اینرا نمیتوانند بگویند، باید متوجه شد.

واقعاً هم هر دو اسب توی جاده شرشر با جریان کفآلودی شروع به ادرار کردند و گرد و خاک زیر پاهایشان از حبابهای ادرار متورم و مرطوب میشد.

آنها بعد دو باره راه افتادند. راه همچنان جلو میرفت و جلو میرفت و کوهها هم در عقب سر مانده و هر چه بیشتر دورتر و دورتر میشدند.

بزودی باغهای حومه شهر بچشم خوردند و جاده هم پرجنب و جوش تر شد. در اینجا پدر مجدداً مهاری را در دست خودش گرفت و کار درستی هم کرد. در این وقت سلطان مرات هم مجالی نداشت که حواسش را متوجه مهاری و اسبها کند. شهر شروع میشد و سلطان مرات غرق صداها، رنگها و بوها شد، مثل این بود که يك جریان شدید و سریع او را در بر گرفته و امواج آن او را پیچان و معلق زنان با خود برده است.

همانوقت، در آن سعادتمندترین روز بیش از هر کسی در دنیا شانس آورد: در آتچاپار، توی بازار بزرگ مالفروشی جمبول تصادفاً حیوانات باغ وحش را آورده بودند. عجب اتفاق و تصادفی! آدم اولین بار بشهر بیاید و در آنجا هم با انواع جانور رو برو شود. اضافه بر این چرخ فلک و آینه های قدی کج و کوله نما هم آنجا باشد.

سلطان مرآت سه بار باطاق خنده، اطاق آینه های قدی کج و گوله نما رفت، هر بار میرفت و حسابی میخندید و بیرون میآمد و آرام میشد و دو باره بسراغ این آینه های کج و معوج عجیب میرفت. قیافه آدم در این آینه ها عجیب و غریب میشد، چه چیزهایی! بفکر جن هم نمیرسد که این بساط را درست کند.

پدر، ارابه را جلوی يك قهوه خانه که قهوه چي آن شناس بود برای اینکه مواظبش باشد، گذاشت و سلطان مرآت را بی بازار برد. اول با دوستان - ازبکهای این محل، بسلام و احوالپرسی پرداخت و در ضمن پرسش را معرفی کرد: «این پسر بزرگ منست!».

ازبکها کمی از جایشان بلند شده، دست به سینه گذاشته با سلطان مرآت سلام علیک می کردند. پدر با رضایت میگفت: «آدمهای با نزاکت هستند. ازبکها نگاه نمیکنند که آدم سنش کمتر است و همیشه احترام را بجا میآورند...»

بعد از جلو ردیف های فروشندگان گذشتند و بمغازه ها سر زدند و از همه مهمتر اینکه به باغ وحش سیار رفتند. آنها از لابلای جمعیت تنه خوران میگذشتند و بسوی همه قفسها و محلهای دیگر جانورها سر میکشیدند. فیل، خرس، میمون، عنتر و هر حیوان دیگری آنجا بود... مخصوصاً فیلی که آنجا بود در خاطر سلطان مرآت نقش بست، فیلی عظیم، خاکستری رنگ مثل تبه ای که علفهایش سوخته باشد، فیلی که هی این پا آن پا میکرد و خرطومش را تکان میداد. این دیگر يك چیز حسابی بود. مردم ایستاده فیل را ورنه از کنان، تعریفهای عجیب و غریبی از اینقبیل در باره آن میکردند که از موش میترسد و نباید عصبانیش کرد و گرنه، خدا نکرده زنجیر را پاره و تمام شهر را خرد و خاکشی میکند. ولی سلطان مرآت بیش از همه از تعریف يك پیرمرد ازبک خوشش آمد که گفت: «فیل با هوشترین حیوان در دنیا است. با خرطومش موقع کار در جنگل الوار سنگین را

بلند میکند، غیر از این اگر مار یا چیز خطرناکی بچه‌ای را تهدید کند و آدم‌های بزرگسال در آن نزدیکی نباشند با خرطومش او را از زمین بلند میکند».

پدرش هم از این تعریف‌ها خوشش می‌آمد و در حالیکه ایستاده و از تعجب سرش را تکان می‌داد و نج نج میکرد هر بار خطاب به پسرش میگفت «شنیدی؟ چه عجایبی در دنیا وجود دارد!»

البته اطاق خنده هم بیادش مانده بود، آنجا آدم هر چقدر بخواهد بریخت و قواره خودش میخندد...

سلطان‌مرات از گوشه چشم به میرزاگل که چند نیمکت آنطرف‌تر نشسته بود نگاه انداخت و با شیطنت فکر کرد: «ملکه زیبایی! اگر تو توی اطاق خنده میرفتی فوراً لحن صحبت عوض میشد. همینکه خودت را با ریخت عجیب در آن آینه‌ها میدیدی دیگر فیس و افاده نمی‌کردی». ولی سلطان‌مرات فوراً از فکر خود شرمنده شد. چرا باو بند کرده؟ مگر او چه بدی در حقش کرده؟ دختری است مثل همه دخترها. او قشنگ است، از همه دخترهای کلاس قشنگ‌تر است. خب که چه، مگر گنهکار است که خوشگل است. بعضی وقتها هم نمره بد میگیرد.

یکبار خانم معلم سر درس آینه او را گرفت و گفت:

— زود است خودت را توی آینه نگاه کنی. — و میرزاگل

از خجالت سرخ سرخ شد و چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد. آنموقع سلطان‌مرات دلش برای او سوخت و در فکر گفت: «حالا مگر چه شده، اصلاً شاید آینه تصادفاً بدستش آمده»...

سلطان‌مرات یکبار دیگر بآنطرف نگاه انداخت و دلش برای او سوخت. چون دید میرزاگل از سرما قوز کرده و رنگش کبودی میزند و چشمهای نمدارش مثل سنگ خیس برق میزند. شاید گریه میکند. آخر، هم پدر و هم برادرش در جبهه‌اند... او را بگو که در باره يك چنین دختری بد فکر میکنند. عجب احمقی است، واقعاً احمق است.

در کلاس خیلی‌ها از سرما خوردگی سرفه میکنند. چطور است که خود او هم سرفه بکند. عمداً بسرفه کردن و ادا و اطوار در

آوردن پرداخت. مگر چیست؟ همه سرفه میکنند. او از چه کسی کمتر است؟ خانم معلم، اینکمال آبی چپ چپ و پر معنی باو نگاه کرد و بدرس خود ادامه داد.

۳

آنها بعد از تماشای جانورها و اطاق خنده بیبازار کهنه فروشی رفتند و آنجا بخرید چند تا هدیه پرداختند. برای آجی مرات یک هفت تیر نو و قشنگ و براق که تماشائی و درست مثل تپانچه واقعی بود، خریدند.

برای دخترها هم توپهای رنگی و نرم و کشدار. همینکه تکان میدادی بالا و پائین میپريدند. برای مادر يك رو سری و بعد شیرینی‌های جور جور خریدند...

در سر تا سر بازار گشت زدند و همه چیز را دیدند. او فقط سوار چرخ فلک نشد، پدرش پیشنهاد نکرد و گفت، این برای بچه‌هاست. تو دیگر بزرگی، و بعد بشوخی گفت، یکی دو سال دیگر برایت زن میگیریم. نزدیک چرخ فلک ایستادند و تماشا کردند. بعد پدر عجله نشان داد و گفت، باید خودمان را به مخزن نفت برسانیم و بشکه‌ها را نفت‌گیری بکنیم و راه بیفتیم. وقت تنگ است. واقعاً هم موقعیکه آنها بانبار نفت رسیدند خورشید در آنسوی شهر پائین میرفت. از آنجا به حومه شهر رفتند و در قهوه‌خانه سر راه پلو خوردند و بطرف منزل راه افتادند.

تنگ غروب باغ‌های خارج شهر را پشت سر گذاشته و مجدداً در آن راهی قرار گرفتند که از آن، صبح بشهر آمدند. سر شب گرم و حاوی بوهای مختلف علفهای تابستانی بود. قورباغه‌ها در جویهای کنار راه صدا میکردند. اسبها با قدم موزون و سنگین راه میرفتند. با بشکه‌های پر نمیشد زیاد دوید. سلطان مرات کم‌کم داشت خوابش میبرد. خسته بود، چطور خسته نباشد. روز از آن روزها بود. حیف که روی ارابه جائی برای دراز کشیدن و خوابیدن وجود نداشت. خیلی خوابش می‌آمد. سلطان مرات بیهلوی پدرش لم داد و بی خیال خوابش برد.

گاه گاه موقعیکه ارا به از چاله عبور میکرد بیدار میشد، دو باره بخواب غلبه ناپذیر فرو میرفت و هر بار قبل از بخواب رفتن میرسید فکر کند، چه خوب است که در دنیا پدر وجود دارد. شانه محکم پدر آرام و مطمئن بود و ارا به هم با سر و صدا حرکت میکرد و سمهای اسبها بزمین میخورد.

پس از چندی همانطور که سلطانمرات خواب بود ارا به ایستاد. سر و صدای چرخها آرام گرفت. همه چیز ساکت شد. پدرش او را روی دست بلند کرد و بجائی برد و در حالیکه او را بسینه میفشرد زیرلبی گفت:

- چه بزرگ شده، نمیشود کشیدش، چه سنگین شده. بعد او را روی يك دسته علف خشك گذاشت و با نیمتنه او را پوشاند و گفت:

- تو بخواب، من اسبها را باز میکنم بچرند. سلطانمرات حتی چشمهایش را باز نکرد و از آن حالت خواب و بیداری لذت میبرد. فقط باز هم فکر کرد: «چه خوب است که در دنیا پدر وجود دارد»...

بعد یکبار دیگر هم موقعی که پدرش بندهای پوتین او را باز کرد و آنها را از پایش کشید بیدار شد. معلوم میشود پوتینها تمام روز پایش را میزدند، چطور پدرش متوجه شد که پوتینها پای او را میفشارند؟

سلطانمرات در حالیکه با بدنش آزادی کامل را احساس میکرد درست مثل اینکه شنا کند و خودش را تسلیم يك جریان بیمانع بی وقفه کرده باشد بنظرش رسید که امواج باد از روی علفهای گوناگون کمانه کنان حرکت میکنند. خود او هم روی علفها میدوید، در آنها غوطه میزد و ستارهها از بالا بی صدا روی آن علفهای بلند میافتادند. گاه در يك جا و گاه در جای دیگر ستارههای سوزان و بیصدا با شیب تند فرو میافتاد. ولی تا او خودش را با دو بانجا برساند ستاره خاموش میشد. او فهمید که خواب میبیند. گاه گذاری که بیدار میشد میشنید که چطور اسبهای پابند خورده علف تازه را از ریشه گاز میزدند و چطور در اطراف خرمن گاه در حالیکه صدای زنگ دهانههای رهاشده

آنها بگوش میرسید قدم بر میداشتند. او میدانست که پدرش در کنارش خوابیده و آنها در صحرا بیتوته میکنند و کافی است چشمش را باز کند تا واقعاً ستاره‌های افتان را در آسمان به بیند...

ولی نمیخواست بعد از آن خواب خوش چشمهایش را باز کند. بعد از نیمه شب هوا شروع به خنک شدن کرد. هر چه بیشتر خود را بطرف پدرش کشید تا اینکه با پهلوی پدرش تماس گرفت آنوقت پدرش در خواب و بیداری او را بغل کرد و کیپ تر بنخودش چسباند. آنها در راه، در کشتزار تمیز زیر آسمان خوابیده بودند. این جا کجا و خانه و بالش نرم کجا!

بعدها خواب آن ستاره‌ها بارها پیادش آمد.
يك بلدرچین در همسایگی با صدای زنگ داری تا صبح
سحر در دو قدمی آواز خواند... لابد همه بلدرچین‌ها در دنیا
خوشبختند.

۴

اینکمال آپای آمد کنار نیمکت او و گفت:
- سلطان‌مرات چه ات است؟ - و فقط در اینموقع
سلطان‌مرات متوجه خانم معلم شد.
سلطان‌مرات از جایش بلند شد و چنانکه گوئی خودش را
تبرئه میکند گفت:
- هیچی.

کلاس همانطور سرد و ساکت بود. خنده و سرفه معمولی
بچه‌ها شنیده میشد.

اینکمال آپای در حالیکه از سرما شانیه‌هایش تکان میخورد
با نارضایتی گفت:

- گاهی بیخود و بیجهت سرفه میکنی و گاهی سوال را
نمیشنوی. بهتر است بروی و علف خشک بیاوری و بخاری را
روشن کنی.

سلطانمرات با آمادگی از جایش پرید دستورها انجام دهد. البته که وسط درس همیشه چنین اتفاقی نمی افتد. شاگردان کشیک فقط در زنگهای تنفس علف خشك بکلاس می آورند و بخاری را گرم میکنند. موقع درس اینکار کم اتفاق می افتد. او با شتاب به جلوخان آمد. باد و برف بصورتش خورد. آه، اینجا که سیلان نیست! موقعیکه از حیاط بطرف انبار علف خشك می دوید، دید تین علیوف رئیس کلخوز که در جبهه زخم برداشته بوده از اسب پیاده شد. او با اینکه جوان بود يك پهلواراه میرفت. چند تا دنده کم داشت. از قرار معلوم با چتر پریده، او چتر باز بود. میگویند قبل از جنگ مهندس کشاورزی بوده. ولی سلطانمرات اینرا بیاد ندارد. همه چیزهای قبل از جنگ، مثل دنیای دیگر است و باور آدم نمیشود که وجود داشته است. سلطانمرات يك بغل بزرگ علف خشك برداشت و برگشت و با پایش در را باز کرد و وارد شد. بچه ها پیچ کردند و به جنب و جوش افتادند.

اینکمال آ پای گفت:

- ساکت، حواستانرا پرت نکنید. سلطانمرات! تو هم بدون سروصدای زیادی کار خودت را بکن.

توی بخاری، وسط وسط آن آتشی که از نامحسوسی مثل نفس بچه بود، سوسو میزد. سلطانمرات يك دسته علف خشك روی آن گذاشت و فوت کرد. بعد دسته دیگر و دسته های دیگر را در بخاری گذاشت. بخاری در حالیکه علفهای خشك را میبلعید بصدا در آمد. او نمیرسید علفهارا بآن بیندازد. کلاس روحی پیدا کرد.

دلش میخواست سرشرا بطرف بچه ها برگرداند و به بعضی شکلک نشان دهد و تقلید در آورد و بخنداند و بعضی و مخصوصاً آناتای را که روی نیمکت پشت سر نشسته بود احتیاطاً با مشت تهدید کند. آخر او مسن تر از همه است و پانزده سال و نیم دارد و دعواجوست و گاهی هم به میرزا گل بند میکند. سلطانمرات فکر کرد مشتشرا بعلامت بیلاخ بآناتای نشان دهد و بگوید بیا، ولی نمیشد، خانم معلم جدی و سختگیر است،

گذشته از این چه لازم بود بیخودی اوقات معلم را تلخ کند. معلوم نیست چرا این اواخر از پسر یکی يك دانه اش نامه ای نمیرسد. او فرمانده واحد توپخانه است. خانم معلم خیلی باو مباحثات میکند. شوهرش معلوم نیست کجا ناپدید شده، در همان زمان قبل از جنگ يك بلا بسرش آمده. حتی مردم نمیگویند چه اتفاقی برایش افتاده. از اینجهت اینکمال آ پای به آئیل آمده و در اینجا معلم شده. پسرش در آموزشگاه پداگوژی شهر جمبول درس میخوانده و از همانجا به جبهه رفته است. اینکمال آ پای بمحض اینکه پستیچی سوارهرا از پنجره میبیند از همان سر درس یکی را میفرستد تا از او سراغ نامه بگیرد. کسیکه پیش پستیچی میدود اگر نامه باشد مثل فشنگ بر میگردد. حتی نوبت بر قرار شده که دفعه بعد چه کسی بسراغ نامه پیش پستیچی بدود.

وقتیکه نامه میرسد، جشن تمام عیار است. اینکمال آ پای هماندم نامه مختصررا با سرعت میخواند و وقتیکه سرشرا از روی نامه بلند میکند مثل اینست که يك معلم دیگر سر کلاس آمده. از دیدن اینکه خانم معلم، با آن کیسوان سفیدش که بطرز مرتب و با سلیقه ای زیر روسری جا گرفته، چقدر خوشحال میشود نمیتوان آرام و بی اعتنا ماند. همینطور ممکن نیست که از دیدن اشك در چشمان او قلب آدم فشرده نشود. او در حالیکه سعی میکند جلوی لرزندگی صدای خودرا بگیرد میگوید:

- برادر شماها، زنده و سالم است و میجنگد و بهمه شما سلام فراوان میرساند. - و کلاس نمیتواند مسرت خودرا بخاطر او پنهان کند. همه لبخند میزنند مثل اینکه باو میپیوندند و در سعادت او شریك میشوند. ولی او يك دقیقه بعد اینطور یادآور میشود:

- بچه ها حالا درسرا ادامه میدهیم.
در چنین موقعی است که عالی ترین و بهترین کیفیت درس نمودار میشود: کلمات او مثل اینست که بر نیروی خود میافزایند و هر فکر او فکر دیگری را میزاید و همه آنچه را که او تعریف

میکند و توضیح میدهد و ثابت میکند بروح و ذهن دانش آموزان نفوذ مییابد. این اوج و اعتلا اوست و همه کلاس مفتون و مسحور میشوند.

این اواخر خانم معلم را چیزی نگران میکند، یک چیزی او را نگران میکند... و شاید بهمین جهت است که موقعیکه تین علیوف رئیس کلخوز همراه مدیر دروس دم در کلاس ظاهر شد اینکمال آپای آهسته، آهسته بطرف تخته عقب رفت ولی معهدا این نیرو را در خود یافت که بگوید:

- بچه ها بلند شوید. سلطانمرات تو هم برو سر جاییت. سلطانمرات درب بخاری را میبندد و با سرعت بطرف نیمکت خود میرود.

رئیس کلخوز و مدیر دروس وارد کلاس میشوند و سلام میکنند و کلاس هم جواب میدهد:
- سلام.

وقفه محتاطانه ای حکمفرما شد. کسی حتی سرفه هم نکرد. اینکمال آپای با صدای خفه سوال کرد:
- اتفاقی افتاده؟

تین علیوف در تسکین او گفت:

- اینکمال آپای هیچ اتفاق بدی رو نداده. من برای کار دیگری اینجا آمده ام. من با بچه ها حرف دارم و اینکه سر درس وارد کلاس شده ام معذرت میخواهم، - و سپس در حالیکه سرش را بطرف مدیر دروس تکان داد افزود: - بمن اجازه دادند که سر درس وارد کلاس بشوم.

مدیر دروس در تاکید صحبت او گفت:

- بله، صحبت مهمی هست. بچه ها بنشینید.

بچه ها یکباره نشستند.

همه رئیس کلخوز را میشناختند. هرچند که او همین چندی پیش ریاست را عهده دار شده بود، یعنی از پائین، بعد از مراجعت از جبهه. گذشته از این او در اینجا تقریباً همه را میشناخت. او برای آشنائی نیامده بود. و اصلاً این آشنائی چه لزومی داشت؟ شاگردان کلاس هفتم در آئیل چشمگیر بودند. با هر

کدام آنها در هر جای آئیل: در خانه، اداره کلخوز، توی راه و غیره میشد صحبت کرد. ولی اینکه رئیس کلخوز برای صحبت مخصوصی که با شاگردها بکند بمدرسه بیاید و سر درس وارد کلاس شود، چیزی بود که هیچ سابقه نداشت. غیر از این چه صحبتی، کدام صحبت میتوانست باشد؟ تابستان حرف دیگری است، همه تا نفر آخر در کلخوز کار میکنند، حالا او چه حرفی میتواند داشته باشد؟

تین علیوف در حالیکه با دقت به قیافه های جدی و مترصد بچه ها نگاه میانداخت و همی سعی داشت که راست تر بایستد تا کج پهلوانی او چندان بچشم نخورد شروع بصحبت کرد:

— کاری که با شما دارم اینست: مدرسه شما سرداست. من غیر از دادن علف خشک کمکی از دستم بر نمی آید. علف خشک هم معلوم است که گر میگیرد و زود خاموش میشود. تاپاله که سابقاً با آن مدرسه را گرم میکردند در کوهها توی گونی جمع میکردند و بکاری میریختند و میآوردند. سال پیش نه کسی بود و نه فرصت اینکار. همه به جبهه رفتند. من دو تن ذغال در انبار پنهان کرده ام. آنرا من در جمبول از محترکها خریدم. این ذغال برای کارگاه آهنگری است. من برای کارگاه آهن خریدم آنرا هم از محترکان خریدم. با آنها، با محترکها یک وقتی حساب پاک میکنیم. فعلاً وضع خیلی خراب است و فرصت این کار نیست. اوضاع جبهه هم بسیار سخت است. پارسال از عهده مان بر نیامد، نرسیدیم که در حدود دویست هکتار را برای کشت پاییزی بذرافشانی کنیم. کسی تقصیر ندارد. جنگ است. کسی حرفی ندارد، ولی اگر همه جا و همه کلخوزها و سوخوزها مثل کلخوز ما کم بکارند و کم حاصل برداشت کنند و کارشان را تماماً انجام ندهند آنوقت ممکن است نتوانیم بدشمن غلبه کنیم. و برای اینکه بیک چنین قدرتی غلبه کنیم باید هم نان داشته باشیم و هم اسلحه و مهمات. اینست که بچه ها، من بسراغ شما آمدم. لازم است که بعضی از شماها موقتاً مدرسه را ترک بکنند. وقت خیلی کم است. باید دام های کارکن را برای شخم بهاره حاضر کرد. این دامها وضع اسفناکی را دارا شده اند، بزور روی

پاهاشان بند هستند. باید یراق اسب‌ها را آماده کرد. سر تا سر درب و داغان شده‌اند، خیش‌ها و بذرافشان‌ها هم تعمیر لازم دارند. همه‌شان زیر برف‌اند... برای چه من همه این حرف‌ها را میزنم؟ برای آنکه ما موظفیم در زمین‌هایی که در آنها کشت پائیزی صورت نگرفته، کشت بهاره را انجام بدهیم. ما این کار را باید بهر ترتیبی که شده، بی چون و چرا، مثل جبهه، اجرا کنیم. و این بمعنی آنست که با زور خودمان اضافه بر نقشه در دویست هکتار کشت بهاره را رو براه کنیم. د - ویست هکتار! متوجه هستید؟ این کار را کی باید بکنند، به کی باید تکیه کرد؟ این است که ما تصمیم گرفتیم اضافه بر همه آنچه که داریم و همه کارهایی که همین حالا دیگر برای کشت بهاره صورت میگیرد یک گروه شخمکار دیگر را آماده کنیم. فکر کردیم فکر کردیم، دیدیم نمیشود زنها را فرستاد. چون دور است، در آقسای است. کسی هم نیست، این بود تصمیم گرفتیم از شما، شاگردان مدرسه کمک بگیریم.

تین‌علیوف رئیس کلخوز، این آدم سختگیر و تودار که همیشه شنل خاکستری ارتشی را تنش میکرد و البته سردش میشد و کلاه گوشی خاکستری رنگ سرش می گذاشت و قیافه نگران و مصمم داشت و با آنکه هنوز جوان بود، چند تا دنده‌اش را از دست داده کج پهلوشده بود و کیف خدمات صحرائی ارتشی خودش را همیشه حمایل میکرد، این حرف‌ها را زد...

تین‌علیوف رئیس کلخوز که پای تخته کلاس کنار نقشه جغرافی ایستاده بود آنطور گفت، نقشه‌ایکه مردم بعقلشان رسیده بود در آن همه کره زمین و دریاها و از جمله چنان کشورهایی مثل سیلان، جاوه، سوماترا و استرالیا را بگنجانند که گرم و مثل بهشت بودند و در آنها میشد فارغ زنگی کرد و از بیکاری مگس پراند.

تین‌علیوف رئیس کلخوز در مدرسه آنطور صحبت کرد. در مدرسه‌ایکه در بخاریهای آن علف خشک میسوزاندند یعنی سوختی که بیشتر خاکروبه تولید میکرد تا گرما. و وقتیکه او گفت باید در آقسای دور دست بطور اضافی دویست هکتار کشت

بهاره را برای جبهه انجام داد از دهانش مثل اینکه در حیاط ایستاده باشد بخار بیرون می‌آمد...

تین‌علیوف رئیس کلخوز آن صحبت‌ها را کرد.

آنسوی پنجره در بیرون، باد چرخ میزد و از درزهای آن وارد کلاس میشد. سلطانمرات میتوانست ببیند که اسب رئیس کلخوز جلوی تیر چطور در باد سم بزمین میزد و تلاش میکرد سرش را از باد محفوظ کند. باد هم یال آنرا پریشان میکرد و دم آویزان‌ش را کنار میزد. اسب سردش بود...
آخر اینجا که سیلان نیست.

تین‌علیوف توضیحاً گفت:

- من همینطور بیخودی شمارا از درس کنار نمی‌زنم. این يك اقدام اجباری است، اینرا بدانید. بعد از جنگ و یا شاید زودتر، اگر زنده باشم، خودم این بچه‌ها را بمدرسه، سر درس بر میگردانم و در خواست میکنم که بتحصیل ادامه دهند. فعلاً وضع از اینقرار است.

بعد مدیر دروس صحبت کرد، بعد دو باره تین‌علیوف بصحبت پرداخت. وقتیکه در کلاس جنب و جوش شروع شد - بچه‌ها شروع به بالا آوردن دست کردند، باین معنی که، من، من حاضرم کار کنم، - تین‌علیوف فوراً بتوضیح پرداخت:

- اگر کسی فکر میکند که برای من هر شاگردی لازم است اشتباه میکند. هر کس که بد درس میخواند بد هم کار میکند و در ثانی شاگرد خوب، بعد آسانتر میتواند وقت از دست رفته را جبران کند. تو، سلطانمرات مثل اینکه در کلاس از همه بزرگتری...

بچه‌ها سروصدا راه انداختند:

- توی ما آنا تای از همه بزرگتر است، بزودی شانزده سالش میشود.

- منظور من سن و سال نیست، قداست، اینهم موضوع عمده نیست، - رئیس کلخوز مجدداً خطاب بسطانمرات گفت:

- تو پارسال جالیز شخم زدی. مگر نه؟

سلطانمرات همانطور که از جایش بلند میشد گفت:

- بعله در خیابان آرال شخم زدم.
 - با گاواهن دو خیشه و چهار اسبه؟
 - بعله با گاواهن دو خیشه و چهار اسبه. ولی من فقط کمک کردم. گاواهن مال سارت بای بود، اورا بارتش احضار کردند. کار جالیزها دیر شده بود. باینجهت آقا بزرگ چکیش از من خواهش کرد باو کمک کنم.
 رئیس کلخوز گفت:

- من اینرا میدانم. بهمین جهت هم از تو شروع کردم. همه سرشانرا بطرف سلطانمرات بر گرداندند و نگاه او با نگاه میرزاگل بر خورد. میرزاگل طور مخصوصی باو نگاه میکرد نه مثل دیگران و یکمرتبه سرخ شد، درست مثل اینکه از خود او صحبت میکنند. سلطانمرات از این جریان ناراحت نشد و حتی قلبش زد.

آناتای از سرجایش داد زد:

- منهم جالیز شخم زده ام!

ارکین بك هم اضافه کرد:

- منهم.

در بی او صداهای دیگر طنین انداخت، ولی تین علیوف گفت:

- بچه ها ساکت. بگذارید بترتیب. اینجا موضوع جدی است.

از درس شروع کنیم. -- بعد دو باره خطاب بسلطانمرات گفت:

- تو درست چطور است؟

سلطانمرات جواب داد:

- نه چندان.

- نه چندان چی؟

- چندان بد نیست.

اینکمال آپای که طی اینمدت ساکت بود اضافه کرد:

- و نه خیلی خوب. من همیشه باو میگویم: تو میتوانی

بمراتب بهتر درس بخوانی، صدبار بهتر از این، او خیلی با

استعداد است بدبختیش اینست که کمی هوائی است.

رئیس کلخوز فکرکنان با لحن کشدار گفت:

- بع.. له.. من انتظار نداشتم... خيله خوب. پدرت در

جبهه است و تو برای او نان فراهم خواهی کرد. آنا تای تو
چطور؟

آنا تای در حالیکه سرش را پائین گرفته بود و بلند میسند
گفت:

- همانطور.

تین علیوف لبخندی زد و گفت:

- معلوم میشود، مثل هم هستید. - و پس از کمی سکوت
افزود: - وقتیکه مجدداً بمدرسه برمیگردید قدر تحصیل را
میفهمید. من این را میدانم، از روی تجربه خودم میدانم. هر وقت
اشکالی پیدا شد همیشه میگوئیم، ولش کن، میروم کار میکنم.
آخر مگر آدم فقط و فقط برای کار زندگی میکند؟ آنا تای مگر
اینطور نیست؟

آنا تای خواست يك چیزی را توضیح دهد ولی منصرف شد و
گفت:

- نمیدانم.

تین علیوف گفت.

- منم همه چیز را نمیدانم و اگر جنگ نمیشد، میرفتم
درس میخواندم و باز هم تحصیل میکردم.

در کلاس صدای خنده آشکار و صریح شنیده شد، خنده دار
است. رئیس کلخوز خودش که آدم مسنی است دلش میخواهد
درس بخواند. و حال آنکه آنها، شاگردها، از درس و مدرسه
دلشان زده شده!

تین علیوف لبخند زان پرسید:

- مگر خنده دارد؟ آره، بچه ها خیلی دلم میخواهد درس
بخوانم. اینرا شماها، بعد، کمی دیرتر خواهید فهمید.

در این وقت در کلاس یکنفر از فرصت استفاده کرد و توی
حرف رئیس کلخوز دوید:

- باشقرمه آقی (آقا رئیس)، راست است که شما از
هوایما پریده اید؟

تین علیوف سرش را بعلامت تایید پائین آورد.

پسره آرام نگرفت:

- عجیبه! ترس ندارد؟ من یکدفعه از پشت بام انبار توتون، روی یک کوپه علف خشک پریدم با وجود این زانوهایم از ترس لرزید.

تین علیوف بتوضیح پرداخت:

- بعله پریدم. ولی البته با چتر. مثل اینکه گنبد است و بشکل چادر باز میشود.

شاگردها یکجا با صدای کر گفتند:

- میدانیم، میدانیم.

- بعله ما جزو واحد چتر باز بودیم و پریدن با چتر کارمان بود.

صدائی بلند شد:

- واحد چتر باز وظیفه اش چیست؟

- واحد چتر باز؟ این یک واحد متحرک و جنگی است که در

جائی پائین میریزد و یا اعزام میشود تا دستور خاص و مهمی را انجام دهد، فهمیدید؟

در کلاس سکوت حکمفرما شد.

تین علیوف توضیحاً گفت:

- واحد چتر باز ممکن است از چند نفر تا چند هزار نفر

مرکب باشد. مهم اینست که واحد چتر باز بعقبگاه دشمن میرود و مستقلاً کار میکند. اگر باز توضیح لازم است وقت دیگری تعریف میکنم. حالا بکارمان مشغول شویم. آاناتای بنشین، چرا ایستاده‌ای؟ پدر تو هم در جبهه میجنگد.

- پدر منم.

- پدر منم میجنگد.

- پدر منم.

- پدر منم.

تین علیوف دستش را بعلامت، کافست، بلند کرد و گفت:

- بچه‌ها، من همه را میدانم. فکر نکنید که من از صبح تا

شب فقط بکار کلخوز مشغولم. من همه را میشناسم، کی در ارتش است، کی در بیمارستان صحرائی است. من همه شماها را میشناسم. بهمین جهت هم پیش شما آمده‌ام. پس آاناتای تو هم

میروی برای پدرت نان تهیه کنی، تو هم باید یکسال و شاید بیشتر مدرسه را ترك کنی.

- منهم! منهم! همینطور! منهم.

چند نفر این کلمات را گفتند. و هر کدام در این وضع، خودش را قهرمانی میشمرد. چه فرصتی بهتر از این؟ مدرسه نمیروی و با اسبها کار میکنی، چه میخواهی، بهتر از این؟ رئیس کلخوز گفت:

- نه، نه صبر کنید! اینطوری نمیشود. فقط آنهایی که با گاو آهن سر و کار داشتند. تو ارکین بك، تو هم جالیز شخم زدی؟ پدر تو در نزدیکی مسکو کشته شده، من اینرا میدانم. پدرها و برادرهای زیادی کشته شدهاند. من از تو هم، ارکین بك خواهش میکنم بیا کمک کن. لازم است که تو هم بجای تحصیل به کار شخم مشغول شوی. چاره‌ای نیست و اما بمادرت خود من توضیح میدهم.

رئیس کلخوز بعد از دو نفر دیگر، ارکش و قوبات قول اسم برد و گفت که فردا صبح، همه‌شان در حیاط اصطبل برای بازدید صبحگاهی و تعیین وظیفه سر گروه‌ها حاضر شوند. سلطان‌مرات در خانه شب دیروقت موقعیکه همه میخواستند بخوابند موضوع را برای مادرش تعریف کرد.

مادرش با حالت سکوت و در حالیکه با خستگی به پیشانی خود دست میکشید حرف سلطان‌مرات را گوش کرد. او تمام روز در کلخوز، توی فرم بوده و شب هم در خانه با بچه‌ها گرفتار بود. آجی‌مرات هالو هم با شور و شادی گفت:

- این چه خوب است. آدم درس نخواند و سوار اسب به شخمکاری مشغول شود. منهم میخواهم.

مادرش با لحن جدی از او پرسید:

- تکلیفت را تمام کردی؟

آجی‌مرات جواب داد:

- آره.

- برو، بگیر بخواب، صدایت درنیاید. فهمیدی یا نه؟ ولی به پسر ارشد خود چیزی نگفت. و فقط بعد، پس از

آنکه دختر بچه‌ها را توی جایشان گذاشت و خواست بچراغ فوت کند، جلو چراغ متاثر شد و فکر کرد سلطان مرآت خوابش برده. آنوقت سرش را گذاشت روی دستش و گریه کرد. بیصدا مدت زیادی گریه کرد و از گریه شانه‌های لاغرش تکان تکان میخورد. سلطان مرآت دلش گرفت، خواست بلند شود و مادرش را دلداری دهد و آرام و نوازش کند. ولی جرات نکرد که او را ناراحت کند و فکر کرد بگذار تنها باشد. چون حالا بفکر پدرم هم افتاده که، حالا او آنجا در جنگ در چه وضعی است. بفکر بچه‌ها هم هست، چهار بچه، فکر خانه و احتیاج‌های دیگر هم در ذهنش دور میزند. زن، زن است. بجماعت زن گریه رواست. خانم معلم، اینکمال آ پای هم وقتیکه تین‌علیوف رئیس کلخوز از کلاس بیرون رفت خیلی اوقاتش تلخ شد و حتی حواسش پرت شد. زنک تنفس هم که خورد او همانطور پشت میز نشست و بیرون نرفت. همه شاگردها هم نشستند و هیچکدام بیرون ندویدند، منتظر شدند تا خانم معلم از جایش بلند شد و بطرف در رفت. به در که رسید گریه‌اش گرفت. سعی میکرد خودش را نگهدارد ولی نتوانست و اشک‌ریزان رفت. میرزا گل هم که نقشه جغرافی فراموش شده را باطاق معلمها برد با چشمهای اشک‌آلود، برگشت. بع... له، زن، زن است. همه آنها دلسوزند. بهمین جهت هم گریه میکنند. مگر چه شده، چیز مهمی نیست، یکسال یا فوقش دو سال دیگر جنگ تمام میشود، باز هم میشود بمدرسه رفت...

سلطان مرآت با این فکرها در حالیکه بصدای وزش باد و چرخش برف‌های پران در پشت پنجره، گوش میداد بخواب رفت. صبح روز بعد همانطور باد میوزید و بوران اطراف را فراگرفته بود. آسمان با ابرهای تیره پوشیده شده بود. سلطان مرآت تا به حیاط اصطبل برود یخ کرد. کاریکه توسط رئیس کلخوز پیش کشانده شده بود خیلی مشکل‌تر از آن بود که سلطان مرآت دیروز فکرش را میکرد. اول، همراه با رئیس کلخوز و چکیش پیرمرد لاغر و با ریش حنائی رنگ که بهر کدام از شاگردها چهار دهنه اسب داد باصطبل قدیمی رفتند. آنجا در

حیات پر برف یا بوها با حالت افسرده گشت میزدند و در آخورهای نیمه خالی بدون حرص و ولع ته مانده گاه را میخوردند. معلوم است که اسبها تابستان قربه و زمستان لاغر میشوند. ولی این یا بوها فقط یک پوست و یک استخوان بودند. از آنها کار کشیدند و کار کشیدند و زمستان که رسید آنها را یکجا بحیاط اصطبل راندند. کسی نیست که بآنها علیق بدهد و ازشان مراقبت کند. علیق فقط باندازه بخور و نمیر است. بقیه هرچه مانده برای شخمکاری بهاره ذخیره کرده اند.

شاگردها با یاس و واخوردگی کامل ایستاده بودند.
چکیش پیر نق زد:

- چینه ماتتان برده. فکر میکردید تولپارهای اردوی ماناس* در انتظار شما است. از همین کنار انتخاب کنید، نترسید، اشتباه نمیکنید. ظرف بیست روز هر کدام از اینها مثل گاو جوان، پر زور و پر انرژی میشود. جای شک و تردید نیست. اسبها خیلی پرتاب و توان هستند. آنها فقط بخوراک و مراقبت احتیاج دارند. بقیه با خودشان است.

رئیس کلغوز افزود:

- بچه ها بگیرید. هر چه که لازم باشد برایتان تامین میکنیم. یا الله شروع کنید. هر نفر چهار تا بگیرد، هر کدام را که چشمگیرتان میشود بگیرد.

در اینموقع یک اتفاق ناگهانی رو داد. در بین این یا بوهای بی سرپرست و مفلوک اسبهای پدر سلطان مرآت - چابدار و چونتورو ول میگشتند. سلطان مرآت اول چابدار را تشخیص داد و از روی رنگ کبودش آنرا شناخت. بعد هم چونتورو را شناخت. آنها کله گنده و ژولیده و روی پاهای لاغری بند بودند، تکانشان میدادی معلق میخوردند.

سلطان مرآت، هم خوشحال شد و هم متاثر. فوراً یادش آمد که چطور با پدرش بشهر رفت. آنوقت آنها در دست پدرش چه اسبهایی

* تولپار، اسب خوشرو و خوشدو حماسه ای. ماناس قهرمان حماسه ملی قرقیزی. (م.)

بودند و حالا چه. آنوقت این چابدار و چونتورو چقدر مطمئن و ثابت کاری میکشیدند و چه شق و رق و قوی بودند. حالا چه. سلطانمرات بطرف رئیس کلخوز و سرگروه برگشت و داد زد:

- ها، اینها اسبهای پدر منند. چابدار و چونتورو، اینها! چکیش پیرمرد تاکید کرد:
- درست است، همین طور است. اینها اسبهای بك بای بودند.

رئیس کلخوز گفت.

- حالا که اینطور است و اسبهای پدرت اند آنها را برای خودت بگیر.

سلطانمرات اضافه بر اسبهای پدرش يك جفت دیگر را هم که یکیشان دم سفید و دیگری قهوه‌ای تند بود انتخاب کرد و جمعاً چهار تا شدند که برای گاواهن دو خیشه کفاف میدادند. سایر بچه‌ها هم برای خودشان هر کدام چهار اسب انتخاب کردند.

از همین جا آن کاری شروع شد که به خاطر آن بچه‌ها را در زمستان سال ۱۹۴۳ از مدرسه گرفتند...

کار بمراتب بیشتر از آن بود که میشد تصورش را کرد. میبایست سر وقت به کارهای اصطبل رسید و در ضمن هر روز برای کمک به بارپی، پیرمرد آهنگر و پتک زن شل او برای تعمیر خیش‌ها به آهنگری رفت. با این خیش‌ها میبایستی بعدها زمین را شخم زد. آنچه که قبلاً مثل آهن پاره و آشغال دور انداخته شده بودند حالا ناچار بودند قطعه‌هایشان را باز، و از زنگ و کثافت تمیز کنند. حتی خیش‌های کهنه و کند که کار خودشان را کرده بودند نیز از سر نو بکار گرفته شدند. آهنگرها آهنرا میکوبیدند، لبه آنها را میکشیدند. در آتش و آب، آبدیده میکردند. هر خیش را نمیشد خوب و باندازه لازم کوبید و آماده کرد از اینجهت هر بار که این کار صورت میگرفت بارپی آهنگر عروسیش بود. در اینموارد او پتک زن را مجبور میکرد برود بالای بام کارگاه آهنگری و بچه‌ها را از حیاط اسبها صدا کند.



پتك زن شل هم آنها را اينطور صدا ميزد:
- آهاي شخمكارها بدويد بيائيد اينجا، اوستا كه (استاد)
با شما كار دارد.

بچه ها هم مي دويدند و مي آمدند. آنوقت باري پير از طاقچه
كارگاه خيشي را كه تازه حاضر کرده و هنوز داغ و خيلي سنگين
و سياه و خاكستري تند بود بر مي داشت و بكسي ميداد كه
نوبه او در گرفتن خيش زاپاس بود و مي گفت:

- بيا نگهدار، بگير، بگير، تماشا كن. برو پهلوي آهن و
آن را اندازه بگير. به بين چه خوب جا مي گيرد! عاليست! مثل
عروس و داماد جور مي آيند. موقع شخم از آينه تاشكند هم بهتر
برق ميزند. خودتان را توي اين خيش ميتوانيد به بينيد. شايد هم
آرا بجاي آينه بدختري هديه بدهيد؟ هديه ابدی خواهد بود.
حالا بگذارش آنجا در طاقچه. بعد بگشتزار ببر. دفعه ديگر
براي يكي ديگر حاضر ميشود. براي همه حاضر ميشود. هيچكس
را بي خيش نمي گذارم. براي هر کدام سه جفت حاضر مي كنم. كاري
كه فقط نميتوانم اينست كه براي خودم دندان نميتوانم بسازم،
بقيه همه چيز را ميتوانم. خيش براي تان حاضر ميشود. شما
بچه ها در گشتزار از ما خيلي ياد خير خواهيد كرد. چيز عمده و
مهم در گاواهن همان خيش است. همه بقيه چيزها براي خيش
ساخته شده. وقتي كه خيش خوب باشد، شيار هم خوب
ميشود. وقتي كه خيش كند بشود شخمكار هم بدرد نمي خورد.
فهميديد...

باري پير آدم خوبی بود. در سر تا سر زندگي آهنكاري
ميكرد. كمی دوست داشت از خودش تعريف كند ولي در عوض
در كار خود ماهر بود. بكارگاه سراجي هم مي بيايست اغلب مراجعه
كرد. چكيش، سرگروه اين دستور را داده و گفته بود كمك كنيد
تا يراق اسب سر و روئي بگيرد. گفته بود بدون يراق كاري
نميشود كرد. اگر خيش باشد و اسب هم باشد بي يراق بدرد
نمي خوردند. اين هم درست است. باينجهت هر کدام بسراجها هرطور
كه ميتوانست كمك ميكرد تا قبل از وقت يراق را براي اسبهاي
خود مطابق كند.

ولی موضوع عمده و از همه مهمتر عبارت از مراقبت از یابوها بود. تمام روز از صبح تا غروب و حتی دیروقت شب صرف کار در اصطبل میشد و فقط شبها پس از اینکه آخرین سهم گاه را بیا بویها میدادند بخانه برمیکشتمند. لازم بود دائماً همه جا عجله کرد.

وقت نوك بنوك باقی مانده بود نه کم و نه زیاد. اواخر ماه ژانویه بود یعنی برای تقویت بدنی و آماده کردن یابوها سی و فوقش سی و پنج روز باقیمانده بود. این موضوع که یابوها میرسند تا شروع شخم از نو قوت بگیرند یا نه حالا دیگر فقط وابسته به خود شخمکاران بود. اسب چنان مخلوقی است که اگر خواب هم باشد باید جلوی او در آخورش همیشه علیق باشد.

مطابق حساب تین علیوف آخر ماه فوریه همینکه زمین از برف فارغ میشد گاوآهنها بایستی در آقسای باشد. يك وقتی در آن قدیم مدیمها مردم در آقسای کشتکار میکردند. ولی بعد زمینهای آقسای معلوم نیست به چه علت بیکاره ماندند. شاید باین علت که آقسای دور و خالی از آدم است. اضافه بر این زمینهای آن مشروبی نیست و بیشتر آنها روی تپه و پشته قرار دارد. چکیش، سر گروه تعریف میکرد که پدرش میگفت: «کشاورز یا از آقسای بگدائی پیروود و یا مردم را صدا میکند که برای بردن محصول گندم باو کمک کنند. اول از همه باید بموقع بذرافشانند. دوم اینکه در آقسای محصول وابسته به باران است». چکیش پیر اینطور میگفت.

تین علیوف میگفت: «کشاورز همیشه با توکل و ریسک کار میکنند ولی همیشه هم امیدوار است». تین علیوف روی همین هم حساب میکرد و با همین حرفها بشخمکاران روح و قوت میبخشید، باین امید که بختشان میزند و باران کافی میبارد و از آقسای محصول گندم را برداشت میکنند.

روزها میگذشت. اواخر هفته اسبها بطور محسوس جان گرفتند. کمی چاق شدند. کارها داشت روبراه میشد. روزها آفتاب کمی گرم میشد. مثل اینکه زمستان خیال داشت بساط خود را جمع

کند. بهمین جهت روزها اسبها را زیر آفتاب دم آخورهای بیرون اصطبل نگه میداشتند. اسبها زیر آفتاب بهتر علیق میخورند و خوراک بهتر جذب بدنشان میشود. همه پنج گروه چهارتائی اسبها، جمعاً بیست راس اسب «دسته ضربتی آقسای» در یکردیف جلوی آخور دراز در طول دیواره اصطبل ایستاده بودند. بچه‌ها برای بازدید صبحگاهی رئیس کلخوز هر کدام کنار چهار اسب خود حاضر بودند. خود تین‌علیوف به آنها لقب «دسته ضربتی آقسای» داده بود. بر همین اساس سرگروه‌ها و بارکشها و مهترها آنها را غیر از دسته ضربتی و یا بطور ساده دسته نمی‌نامیدند.

مردم حالا دیگر موقع عبور از جلوی حیاط اصطبل سر میکشیدند بفهمند کار و بار «دسته» از چه قرار است. همه مردم آئیل صحبت در باره دسته آقسای ورد زبانشان شده بود. و همه اطلاع داشتند که تین‌علیوف، سلطان‌مرات پسر بك‌بای را فرمانده دسته کرده. راستش این انتصاب بدون جار و جنجال با آاناتای صورت نگرفت. او فوراً اعتراض کرد:

- چرا سلطان‌مرات باید فرمانده بشود. شاید ما او را

نخواهیم!

سلطان‌مرات از این حرف آتش گرفت و گفت:

- من اصلاً نمیخواهم فرمانده باشم. اگر میخواهی، خودت

فرمانده باش!

ارکین بك و قوبات قول مداخله کرده و گفتند:

- آاناتای تو حسودیت میشود!

- چیه، دلت نمیخواهد؟ حالا که گفته‌اند سلطان‌مرات

فرمانده باشد، باید باشد.

ولی ارکش از آاناتای پشتمبائی کرد و گفت:

- چرا آاناتای بدرد این کار نمیخورد؟ او قوی است، فقط

قدش کمی از سلطان‌مرات کوتاه‌تر است. در مدرسه، ما خودمان مبصر کلاس را انتخاب میکردیم. بیائید فرمانده را هم خودمان انتخاب کنیم. و گر نه تا چیزی میشود، سلطان‌مرات، سلطان‌مرات.

تین‌علیوف که با سکوت حرفهای آنها را گوش میداد آخر سر

لبخندی زد و سرش را تکان داد و یکمرتبه قیافه اش جدی و گرفته شد و گفت:

- سر و صدا را بس کنید، بیایید اینجا صف ببندید، تب. حالا که شما دسته ضربتی هستید، دسته واقعی باشید. کوش کنید و همیشه بخاطر بسپرید که فرمانده انتخاب نمیشود بلکه توسط روسای مافوق منتصب میشود.

ارگش توی حرف رئیس کلخوز دوید و گشت:

- خود رئیس را چه کسی انتصاب میکند؟

- رئیس بالادست او.

سکوت حکمفرما شد.

رئیس کلخوز بحرف خودش ادامه داد:

- بچه ها، موضوع از اینقرار است: جنگ ادامه دارد و ما مجبوریم با مقررات جنگی زندگی کنیم. در نظر داشته باشید که من در قبال شما مسئولیت دارم، مسئولیت تا پای جان. دو نفر از شما پدرشان کشته شده، سه نفر دیگر پدرشان در جبهه اند. من در برابر زنده ها و مرده ها جوابگو هستم. و من این مسئولیت را برای آن بر عهده گرفته ام که بشما اطمینان دارم. برای شما عزیمت به آقسای دوردست همراه با وسائل شخمکاری در پیش است. شبها و روزهای بسیاری را مثل واحدهای چتر باز دارای مأموریت مخصوص در صحرا خواهید گذرانید. شما چطور میتوانید آنجا زندگی و کار کنید اگر در سر هر چیزی اختلاف پیدا کنید و داد و قال و جنجال راه بیندازید؟

تین علیوف رئیس کلخوز در برابر صف بچه ها در حیاط اصطبل این حرفها را زد. چتر باز سابق با همان شنل خاکستری رنگ ارتش و با همان کلاه گوشی خاکستری ارتش، با قیافه نگران و مصمم ایستاده بود و با آنکه هنوز جوان بود چند تا دنده خود را از دست داده و کج پهلوی بود و کیف خدمات صحرائی را مثل همیشه در پهلو داشت.

تین علیوف رئیس کلخوز در برابر صف دسته آقسای که سلطان مرآت پسر بك بای را فرمانده آنها انتصاب کرده بود آن صحبتها را کرد.

او گفت:

- تو مسئول همه چیز هستی. مسئول آدم‌ها، وسائل شخم، یابوها و یراق‌ها. تو در قبال شخمکاری در آقسای جوابگو خواهی بود. جوابگو بودن هم بمعنی آنست که دستورها را انجام بدهی. اگر از عهده برنیائی یکی دیگر را فرمانده میکنم. فعلا هیچ اعتراضی را از جانب هیچ کس قبول نمیکنم.

تین‌علی‌وف رئیس کلخوز آنروز در حیاط اسب‌ها در مقابل صنف کوچک دسته آقسای این حرف‌ها را زد.

شخمکاران وفادارانه و با شور و شغف به قیافه او نگاه میکردند و حاضر بودند هرگونه دستور او را اجرا کنند. او هم در برابر آنها تقریباً مثل خود ماناس با یال و کوپال خاکستری و قیافه مخوف و با لباس زرهی ایستاده بود. بچه‌ها هم در مقابل او مثل پهلوان‌های وفادار ماناس سپر در دست و شمشیر بکمر بنظر میرسیدند. آن گردهای پر افتخار که ماناس امیدهای خود را بآنها بسته و کارهای خود را بآنها محول کرده بود چه کسانی بودند؟

اولین آنها گرد مشهور سلطان‌مرات بود. هرچند که مسنتر از دیگران نبود و فقط پانزده سال داشت. ولی این سلطان‌مرات پسر بك‌بای بر اثر عقل و هوش و دل و جرات خود بفرماندهی انتصاب شد. پدر او هم که بهترین پدر در دنیا بود. آنموقع در لشگرکشی دوردست و جنگ بزرگ شرکت داشت. او چابدار اسب چابک و پر انرژی خود را برای سلطان‌مرات جا گذاشته بود. سلطان‌مرات يك برادر کوچک هم دارد - آجی‌مرات. او برادرش را خیلی دوست داشت، هرچند که او (آجی‌مرات) گاهی اوقات اذیتش میکرد. سلطان‌مرات اضافه بر اینها مخفیانه میرزاگل بیکیچ، آن دختر خوشگل را هم دوست داشت. از همه عالیتربلخند میرزاگل بیکیچ بود. چه خوش قامت بود، مثل درخت‌های سپیدار ترکستان، صورتش سفید مثل برف و چشمهایش مثل آتشی بود که در شب تاریک در کوه روشن کنند... گرد دوم آناتای بهادر پرافتخار بود که در گروه از همه مسنتر و شانزده سال سن داشت. او از هیچ لحاظ از دیگران

دست کمی نداشت بجز از لحاظ قد، آنهم يك کمی. در عوض زورش بهمه میچربید. اسب او همانطور که در خور پهلوان است اوفتورو یعنی تیر سرخ رنگ، نام داشت. پدر آناتای هم در جنگ بزرگ و عملیات رزمی دور دست شرکت داشت. آناتای همان زیبای ماهر و - میرزاگل بیکیج را مخفیانه دوست داشت و سخت در انتظار بوسیدن آن ماه طلعت بود.

گرد سوم ارکین بك بهادر، جوان جاذبی بود که در خانواده فرزند ارشد بود. او دوست خوب و وفاداری بود. گاهی محزونانه آه میکشید و مخفیانه گریه میکرد. پدر او در آن عملیات جنگی دور دست موقع دفاع از مسکو دلیرانه شهید شد. اسب پرچنب و جوش ارکین بك را که در خور خود پهلوان است آق بای پاق قولوق یعنی اسب تیز پای جوراب سفید مینامیدند.

گرد چهارم ارکش بهادر بود. او هم از خصلت دوستی و رفاقت برخوردار بود. پانزده سال داشت و باظهار عقیده خود علاقمند بود و خودش را نخود هر آشی میکرد ولی در عمل و کار آدم قابل اطمینان بود. پدر او هم در جنگ بزرگ و عملیات جنگی دور دست شرکت داشت، اسب او همانطور که در خور گرد است آلتین نویاق یعنی سم طلائی موسوم بود.

در بین این کردها گرد پنجمی هم وجود داشت - قوبات قول بهادر. او هم پانزده سال از عمرش میرفت و در خانواده اش از همه ارشد بود. پدر قوبات قول در آن عملیات جنگی دور دست و جنگ بزرگ در جنگل های بلوروسی دلیرانه شهید شد. قوبات قول زحمتکش خستگی ناپذیر بود و مثل هر گردی اسب چالاک خودش بنام ژیبک ژال یعنی اسب یال ابریشمی را خیلی دوست داشت.

يك چنین پهلوان هان در برابر تین علیوف ایستاده بودند. پشت سر آنها، در پس شانته های نحیف آنها، پشت سرهای آنها که روی گردنهای باریک بند بود در طول آخور دراز اسبهای چهارتایی آنها - پنج گروه چهارتایی یعنی بیست یابو ایستاده بود که میبایستی به گاواهن های دوخیشه بسته میشدند و به آسمای دور دست حرکت میکردند.

در آقسای، در آقسای بمحض اینکه برف آب میشود باید به شخم پرداخت. در آقسای، در آقسای همینکه زمین نفس کشید بایستی با گاو آهن کار را شروع کرد. ولی هنوز همه جا را برف، برف متراکم فرا گرفته بود. باری علیرغم این برف، آن روزها نزدیک میشد و همه کارهای تدارکی برای آن روزها صورت میگرفت.

•

آن روزها هم فرا میرسید...
اسبهائی که برای کار شخم در آقسای آماده میشدند القاب مختلفی داشتند. آنها را بعضی اسبهای دسته ضربتی و بعضی دیگر آقسائی صدا میکردند، ولی در هر صورت واقعیت آن بود که در حدود دو هفته بعد، آنها در اصطبل بین اسبهای دیگر متمایز بودند. اسبهای آقسائی سیر و تمیز به یک ردیف در طول آخور ایستاده بودند و چشم انسان از زور عضلات، نگاه شاداب و گوشهای حساس و تیز آنها لذت میبرد. در آنها خصلت اسبی بیدار شد و هر کدام آنها خصائص از دست داده خود را مجدداً بدست آوردند. عادات و خلقهای فراموش شده آنها ظاهر گردید. اسبها دیگر به صاحبان جدید خود انس گرفته بودند و آهسته، درست مثل زیرلبی، با مهربانی در حالیکه سر خود را بطرف صداها و قدمهای آشنا برمیگرداندند شیهه میکشیدند و لبهای نرم خود را دراز میکردند. بچه ها هم بآنها خو گرفته بودند و حالا دیگر صاحب منشانه صدا میزدند و تقریباً تا زیر شکم آنها میرفتند: «یاالله، پات را عقب ببر! واسا واسا، کله خر، عجله نکن! به بین سرش را جلو میآورد، چاپلوسی میکند، حقه باز! بیا! بیلاخ! من تنها ترا ندارم! اسبهای دیگر هم دارم».

روزهای اول اسبها شل و ول و مثل اینکه نیمه کور باشند بطرف آبشخور میرفتند. بعد شروع بیازی کردند. مخصوصاً مرقعیکه از رودخانه برمیگشتند. آنها را باهم بآنجا میراندند و هر کدام از بچه ها سوار اسب ممتاز خود میشد. سلطان مرات سوار

جابداز، آناقای سوار اوقتورو، ارکین بک سوار آق بای یاق، ارگش سوار آلتین تویاق و قوباتقول سوار ژیبک وال میشدند. آنها گله اسبهارا از همه سمت دوره میکردند و بطرف رودخانه میراندند. زمستان حتماً باید وضع آبخشور را مناسب کرد و مواظب بود که جلوی آنها از یخ لیز نشود. بخصوص موقعیکه اسبها زیاد باشند همه یکدفعه میخواهند آب بخورند. از اینجهت لازم است که قبلاً اینجا و آنجای زمین اطراف آبخشور را کند و در جاهای خطرناک گاه ریخت. ضمناً در هوای خیلی سرد در سطح یخ زده آب سوراخ باز کرد. سلطان مرات در اینمورد هم کشیک و نوبت جدی را برقرار کرد و معلوم بود که چه کسی کدام روز باید آبخشور را حاضر و آماده کند.

اسبها بی عجله و بدون تنه زدن بهمديگر زیر نظر شخمکاران آتی آب تمیز و روان و خیلی سرد را میخوردند. آب از زیر قشر یخ به سطح شنزار میآمد و دو باره بزیر یخ روان میشد و زیر یخ صدای غلغل و زمزمه اش میآمد و از زیر بسطح یخ میخورد...

اسبها مثل اینکه گرسنه بدهند با وقفه آب میخوردند و زیر اشعه کوتاه آفتاب کسی گرم میشدند و مجدداً به مکیدن آب میپرداختند. بعد از سیر شدن بدون عجله وارد جاده میشدند و موفع مراجعت باعظمت شروع بازی میکردند، خر و پف کنان و در حالیکه سوراخهای دماغ خود را گشاد میکردند موی دمبهای خود را برآمده کرده جلر و عقب میتاختند، سم میزدند و سر پا می ایستادند. بچه ها دور آنها گاهی تاخت میزدند و گاه اسب خود را خرامان میبردند و سر و صدا بلند میکردند.

پس از گذشت چند روز مردم برای تماشای اسبهای مخصوص افسسای میآمدند. مثل این بود که این اسبها آن سابقها نبوده و از نو زانیده شده اند. پیرمردها از هر فرصتی برای اظهار نظر استناده میکردند که در دنیا حیوانی مهربانتر و با التفات تر از اسب نیست بشرط اینکه در دست مهربان و کارکن باشد. آدم اگر باندازه يك ناخون بآن خوبی بکند آن صد بار بیشتر عوض میدهد و واقعه های مختلف را در این باره تعریف میکردند.

فقط تین‌علیوف رئیس کلخوز به این قبیل تعریف‌ها میپرداخت. او با نگاه جدی و ایراد جویانه اسبها و قبل از همه دسته ضربتی را برانداز و واریسی میکرد و میخواست بداند که گاو آهنها، یراق‌ها آماده‌اند یا نه و چرا پارگی سر زانوی شلووارها وصله نشده و میگفت: وقتیکه مادرت وقت نمیکند نصیرسد، مشکل است خودت سوزن نخ بدست بگیری؟ و بالاخره جل‌ها چه وقت حاضر میشوند؟

نمیشود که اصطبل را با خود به آقسای برد شبها در صحرا سرد است. او بچه‌ها را بعجله وا میداشت و بآنها تذکر میداد که وقت هر چه بیشتر ضیق میشود و آن کاری که در اینجا باید کرد نمیشود در آقسای انجام داد. بعضی وقتها کار بداد و فریاد و دعوا و مرافعه میرسید و موقعیکه سورچیان در گاری یونجه خشک را که مخصوصاً برای اسب‌های شخمکار و در درجه اول برای اسبهای آقسای ذخیره شده بود بموقع حمل نمیکردند چکیش (سر گروه) را مذمت میکرد.

مادرها نیز از این وضع ابراز شور و شغف نمیکردند. گاه مادر یکی و گاه مادر دیگری میآمد و با سرزنش میگفت «این چه وضعش است؟ چه کسی این دسته ضربتی را برای ما اختراع کرده، بحق چیزهای ندیده و نشنیده. شوهرهایمان که بچنگ رفته‌اند کم بود، حالا پسرهایمان هم مثل سرباز شده‌اند نه میشوند در کارهای خانه از آنها کمک گرفت و نه کسی هست که آدم بتواند با او درد دل کند، از صبح تا شب فقط در اصطبل مشغولند...» و خیلی حرفهای دیگری که اگر فکرش را بکنی، بحق بودند.

سلطان‌مرات بیش از همه بدرد سر افتاده و گرفتار شده بود، همین‌طور هم باید میشد، چون فرمانده بود. او میبایست در قبال همه جوابگر باشد. ولی مشکل‌تر از همه جوابگو بودن جلوی مادرها بود. مادر خودش دیگر اصلاً کاری باو نداشت، او دیگر خسته شده بود: «بگذار فقط پدرش از جنگ زنده برتردد، آنوقت خودش از کار او سر در میآورد. برای من دیگر کافی است. پسر جان تو فقط وقتی ملتفت میشوی که پاهایمرا بطرف

فيله دراز میکنند. آنوقت دیگر دیر است...» سلطان مرآت دلش بحال مادرش میسوخت، خیلی هم میسوخت ولی چه کاری از دستش برمیآمد، اصلاً هر کس دیگری هم که جای او بود کاری نمیتوانست بکند. هر کدام از دسته ضربتی چهار اسب و خیلی کارهای دیگر داشت. غیر از اینکه میبایست بآنها آب داد، تمیزشان کرد، علیق حاضر کرد و از سر نو آب داد، خوراک داد و تمیز کرد، پهن را میبایستی بیرون برد و باز روز از نو و روزی از نو... این شستن و درمان لك و پیسهای قدیمی و زخمهای سائیده شده شانها و پشت گردن اسبها چقدر کار میبرد. دامپزشك محل هر جور دوی مایع و مالیدنی را گذاشته بود تا خود آنها معالجه کنند. هر روز میبایست معالجه کرد و گرنه درمان نمیشدند. میشد خوراک لازم را بآنها داد و فربهشان کرد، ولی خاموت را که نمیشد روی زخم آنها گذاشت. اینطور است، حتی يك اسب ساق و سالم وجود نداشت. روی شانها همه شان زخم بود. اسب که نمیفهمد آن را میخواهند معالجه کنند. اینست که نگهداشتن آن مشکل بود.

وقتیکه اسبها جان گرفتند و توانستند سر پایشان بند بشوند تمرین لازم داشتند. هر اسبی را هر روز میبایست در حدود یکساعت و نیم یرتمه برد و گرنه بقول چکیش (سرگروه) موقع کشیدن گاواهن عرق سختی میکند و نفله میشود. در این اوضاع و احوال حادثه بسیار ناگواری رو داد...

همه آنها پنج نفری سوار اسبهای ممتاز خود شده و برای تمرین بیرون رفتند. سلطان مرآت سوار چابدار، آاناتای سوار ارفتور، ارکین بك سوار آقبای پاق، ارگش سوار آلتین تویاق و قربات قول سوار ژیبك ژال بودند. اول طبق معمول یرتمه رفتند، دور حیاط اصطبل را که طی کردند، وارد خیابان شدند و از آنجا بحومه آئیل رفتند و آنجا در میدان پوشیده از برف بیورتمه ادامه دادند. روز آفتابی بود و نور بهاره احساس میشد. بالای کوهها سفید سفید و چنان آرام و روشن بود که اگر مگس هم روی شیبهای سفیدشان پیدا میشد دیده و

شنیده میشد. زمستان کمی آرام گرفته و آفتاب کمی شروع
بدادن گرما کرده بود.

اسبها با رغبت میدویدند و برای جست و خیز بی طاقت
شده بودند. سوارها افسارهای آنها را شل کرده بودند و با
سرعت زیاد و زیادتز حرکت میکردند. میل داشتند چهار نعل
بروند. سلطانمرات در جلو و آاناتای از عقب نق میزد:

- تندتر برو، چرا اینقدر یواش میروی.

ولی سلطانمرات همچون فرمانده زیاد اجازه نمیداد که
بسرعت اضافه کنند. نرمش است نه تاخت. این کار و تمرین
برای اسبها است تا بعد کار شخم برایشان سخت نباشد. همه
دسته ضربتی اینطور حرکت میکرد. در زمین هموار چرخ زدند
و خواستند برگردند که از بالای تپه صداهائی را شنیدند. این
صداهای مال دانش آموزانی بود که از مدرسه بر میگشتند. آنها
وقتیکه دسته ضربتی را دیدند شروع به داد زدن و تکان دادن
دست کردند. دسته ضربتی هم در جواب داد زدند و دست
تکان دادند. کلاس آنها کلاس هفتم و کلاسهای دیگر از درس
میآمدند. با سرو صدا راه میرفتند. سلطانمرات در آنمیان او
را، میرزاگل را تشخیص داد و فوراً شناخت. چطور سلطانمرات
او را تشخیص داد اینرا خودش هم نفهمید ولی او خودش بود.
او را از صورتش که در احاطه شال کوچکی بچشم میخورد و از
روی هیکل و طرز راه رفتن و صدایش شناخت. او هم بنظر
میرسد که سلطانمرات را شناخت. او نیز در حالیکه چیزی را
داد میزد و کیفش را تکان میداد همراه سایرین از تپه پائین
دوید. مثل اینکه حتی داد زد «سلطانمرات!» و اینکه چطور او
دستهایش را باطراف باز کرده و رو بروی او میدوید و چطور
بطرف او رو آورده بود، مثل گر گرفتن در خاطره اش نقش
بست و فهمید که همه این روزها در فکر او بوده و دلش برای او
تنگ شده... و از شادی مثل این بود که موجی او را در خود
گرفت و برد و برد و چرخاند.

معلوم نشد چرا اینطوری شد که همه آنها چهار نعل بانجا،
طرف تپه ای که همکلاسهای آنها از آن پائین میآمدند رو آوردند



و بزودی زمین هموار را طی کردند و از سرایشی بالا رفتند. آنها میتوانند در طول تپه روی شیب آن تاخت بزنند و بعد همگی در برابر نگاه‌های پرشور و شغف همکلاس‌ها خرامان حرکت کنند و سپس عازم اصطبل شوند. سلطان‌مرات در نظر داشت همینطور بکند، ولی در این اثنا آفاتای جلو زد. اسب او اوقتورو پر حرارت بود.

سلطان مرات باو اخطار کرد:

- بایست، کجا میروی، تاخت نزن، - ولی آفاتای حتی سر خودش را هم بطرف او نگرداند.

این فکر نامانوس سلطان‌مرات را آتش زد: «لابد میخواهد که میرزاگل او را به بیند!» عصبانی شد و نتوانست طاقت بیاورد، سخت تحریک شد و چابدار را دنبال او هی کرد و های و هو راه انداخت و روی یال اسبش خم شد و آفاتای را دنبال کرد. آفاتای هم بیشتر باسبش شلاق زد و آنها اینطوری به سبقت گرفتن از هم پرداختند، تا کی به دیگری فائق شود، کی زودتر باو برسد، کی چابکی و نترسی و رجحان خود را نشان بدهد. با چه سرعتی آنها تاخت زدند! در هر صورت معلوم شد که چابدار قوی‌تر است. پدرش بیهوده نمیگفت که چابدار استعداد عالی دوندگی دارد. سلطان‌مرات از اینکه مثل باد صرصر تاخت میزد و داشت باآفاتای میرسید سر شار از شور و شادی بود! او از گوشه چشم دید که گروه پر قیل و قال همکلاس‌هایش ایستاد و بتماشای مسابقه که در گرفته بود مشغول شد و در بین او میرزاگل را دید و خوب دید، و مخصوصاً باو نگاه کرد. اصلاً محض خاطر او باین مقابله دست زد و داشت پیروز میشد. و در حالیکه از آفاتای جلو میزد در شیب تپه خط سیری را که کمی بالاتر بود انتخاب کرد تا بمیرزاگل نزدیک‌تر باشد. و از این لحاظ، که چابدار را در خط سیر کمی بالاتر تازاند خیلی خیلی خوش آورد و گرنه کی میدانست که نتیجه چه میشد. زیرا در لحظه بعد موقعیکه با آفاتای همپهلو شد و از او جلو زد و بااندازه نصف بدن اسب پیش جست برای آفاتای حادثه‌ای رو داد. همه دادشان یکجا بلند شد. سلطان‌مرات در

حالی که دهنه را میکشید بعقب نگاه کرد - آناتای در عقب او نیورد. سلطان مرآت اسب تاخت برداشته را بسختی آرام کرد و برگشت و دید اوقتورو اسب آناتای افتاده و در شیب لغزیده و در برف از آن اثر پهن و صافی باقی مانده و خود آناتای هم بآنطرف پرت شده است. بچه ها بطرف آناتای که آهسته و بسختی از روی برف بلند میشد دویدند.

سلطان مرآت سخت ترسید و وقتیکه به آناتای رسید و دید دست او خونی است باز هم بیشتر ترسید. برای يك لحظه نگاهش با نگاه میرزاگل تلاقی کرد. میرزاگل رنگ پریده و سراسیمه شده بود و با وجود این زیباترین دخترها بود... آناتای همینکه بخود آمد بطرف اسب که در پشت برف دست و پا میزد دوید. افسارش بدست و پایش پیچیده شده بود. در این وقت بقیه افراد دسته هم از عقب رسیدند. همه باهم کمک کردند و اسب بلند شد. آنوقت بود که سلطان مرآت صداهائی را شنید و فهمید، مثل اینکه بخیر گذشته است.

تلاش کردها برای نشان دادن خود جلوی میرزاگل بیکج باین شرمندگی منجر شد. خجالت داشت بچشمهای او نگاه کند. در حال سکوت برای رفتن عجله کردند. موقع مراجعت باصطبل بود. هنگام نزدیک شدن به آئیل ارگش متوجه شد که اوقتورو میلنگد. همان اوقتورویی که آناتای سوارش بود. ارگش داد زد:

- بایست، مگر نمی بینی که اسبت لنگ میزند؟

آناتای با سراسیمگی پرسید:

- میلنگد؟

- آره! چه جور هم!

سلطان مرآت گفت:

- برو جلو. برو به بینیم.

واقعاً هم اوقتورو روی دست راست سخت لنگ میزد. پایش را دستمالی کردند و معلوم شد مچ پایش شروع به تورم کرده بود. بدجوری شد. نمیدانستند چه باید کرد. اسب را برای شخم حاضر کردند و حاضر کردند، اینهم عاقبتش. مگر میشد در شیب برف گرفته مسابقه راه انداخت، جایی که در هر قدم آن

اسب ممکن است سر بخورد و پائین بیفتد. همینطور هم پیش آمد. حالا خوب شد که خودشان جان سالم بدر بردند. آناتای با رنگ سرخ و حالت عصبانی گفت:

- تقصیر تست. تو مسابقه راه انداختی.

- مگر من سرت داد نزدم «بایست، کجا میروی؟»

- خب لازم نبود از من جلو بزنی!

- تو چرا تاخت برداشتی؟

داد و قال راه انداختند و جر و بحث کردند و چیزی نمانده بود که کتک کاری راه بیفتد. ولی کوتاه آمدند و از تمرین و تدارك با اسب لنگ باصطبل برگشتند. همه عبوس و ساکت بردند و بدون سر و صدای زیادی اسبهارا بجای خود بردند و اوقتوروی لنگ شده را هم پآخور بستند. بعد چه کنند؟ خودشان هم نمیدانستند. سراسیمه شده و در خود فرو رفتند. میدانستند که باید جواب بدهند. بچه ها به آناتای میگفتند: برو و به مهتر خبر بده چه شده، چه اتفاقی افتاده. بگو اوقتورو میلنگد، چه باید کرد؟

ولی آناتای اصلا حاضر نبود این کار را بکند.

- چرا من باید بروم؟ منکه تقصیری ندارم. ما فرمانده داریم. بگذار خودش بروه و خبر بدهد.

باز هم حرفشان شد و باز چیزی نمانده بود کتک کاری بشود. بیش از همه سلطان مرات را این موضوع از جا میبرد که آناتای خودش را اصلا مقصر نمیشمرد.

سلطان مرات باو گفت:

- زنی تو، تو فقط در حرف دل و جرات داری. تا چیزی میشود قایم میشوی. تو خیال میکنی من واهمه دارم. حالا که اینطور است، خودم میروم و همه را تعریف میکنم.

آناتای کوتاه نیامد:

- خب برو. پس برای چه فرماندهی؟

سلطان مرات ناگزیر شد خودش را حاضر کند و همه را همانطور که رو داده بود برای مهتر تعریف کند. مهتر نگران شد و دوید آمد اسب صدمه دیده را معاینه کند. سرو صدای

زیادی راه افتاد. مگر شوخی بود؟ درست در آستانه شخم اسب شخمکار را از دست داده بودند. در این موقع سر و کله چکیش (سر گروه) پیدا شد. از يك کس شنیده بود، یکی باو رسانده بود. مهتر در حال واریسی پای اوقتورو بود و تلاش میکرد معلوم کند ورم از چیست، از کش رفتن عضله است یا اینکه استخوانش ترك خورده. در همین وقت از پشت سر صدای پا شنیده شد. همه با هم سرشان را برگرداندند. چکیش (سرگروه) سوار بر اسب بود. او ساکت، عبوس، ترس آور با عجله بطرف آنها آمد.

- چه شده؟

- نمیدانیم کش رفتگی عضله است یا ترك خوردگی استخوان؟

چکیش در حالیکه از خشم سرخ شده بود داد زد:

- فکر ندارد! همه اتان را بدادگاه صحرائی میکشانم و همانجا تیرباران میکنم.

چکیش شلاقش را بهوا بلند کرد و به بچه ها هجوم برد. بچه ها پنخس و پلا فرار کردند. چکیش هم بدنبال آنها. ولی نتوانست بهیچکدامشان برسد. پیرمرد فقط باز هم بیشتر از تنگی نفس کبود شد و همانطور که بیشتر عصبانی میشد بداد و فریاد و تهدید با قنوط پرداخت:

- مارا باش که اسبهای شخمکار را به چه کسانی سپرده ایم. اینها خرابکارند! فاشیستند! آدم همه شان را تا نفر آخر تیرباران بکند! چقدر کار و زحمت، چقدر علیق را بهدر بردند. حالا با چه شخم بزنیم؟

او در حالیکه با داد و فریادش همه حیاط را روی سرش گذاشته بود به سلطانمرات بر خورد. موقعیکه بچه ها در رفتند، سلطانمرات سرجایش ماند. و رنگ پریده و ترسان ایستاده و بربر به سرگروه نگاه میکرد. او جرات نکرد که از اجواب فرار کند.

- این توئی! آره! حالا بچشمهای منم نگاه میکنی؟!!

چکیش پیرمرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با شلاقش

یکی بشانه فرمانده دسته ضربتی زد. ولی دفعه دوم موقعیکه داشت دستش را دوباره بالا میبرد، منصرف شد. صدایش گرفت و تهدید کنان پاهایش را بزمین کوبید:

- برو از اینجا، پدرسگ، برو میگویم تا تکه تکه ات نکرده‌ام!

سلطان مرآت که تکان خورد و خود بخود دستهایش را جلوی صورتش گرفت، همانطور ایستاده بود و نگاه ترسان خود را از سرگروه برنمیداشت. او منتظر شد که شلاق مثل يك نوار سوزنده بشانه اش بخورد و همه قوای خود را جمع کرد که نگریزد و مقاومت کند.

چکیش که از سرسختی جوانک متعجب شده بود ناگهان گفت:

- خيله خب. بقيه طلبت تا موقعیکه پدرت از جنگ بر گردد. من جلو او هم حسابی خدمتت می‌رسم.

سلطان مرآت ساکت بود. ولی چکیش همچنان نمیتوانست آرام بگیرد. بعقب و جلو میرفت و پایش را بزمین میزد و دستهایش را تکان میداد:

- بهت میگویم برو، وای ایستی! آخر خودت فکر کن، کجا من میتوانستم دنبالت کنم! کجا دنبال شماها میدویدم! اقلا محض احترام هم شده باید میدویدی. آنوقت منم کمی آرام می‌گرفتم! کی را می‌زدم؟ ترا؟ یا این وضع لباس و بدن نحیف. خيله خب، پیرمرد را ببخش. وقتی پدرت برگشت من پیر را تکه تکه کنید. عیبی ندارد. حالا بگو به بینم شماها اینجا چه کرده اید.

آن روز این قضیه رو داد. تلافیش هم سر سلطان مرآت درآمد، حقش هم بود. چکیش پیر مرد در آن گیر و دار چطور میتوانست جلوی خودش را بگیرد. چقدر کار و زحمت، چقدر تقلا بهدر رفته بود. اسب چلاق کجا و به چه درد می‌خورد غیر از قصابی. ولی کی دلش می‌آید دستش را بروی اسب کاری بلند کند.

امیدشان تنها این بود - چکیش و اشخاص مطلع دیگر میگفتند که آسیب خطرناک نیست. اوقتورو را پیش يك پیرمرد

بردند. او بلند بود اسبها را معالجه کند. یونجه و جو برایش آوردند و هر روز نوبتچی گذاشتند. از شانس خوب پس از چهار پنج روز حالش رو به بهبود گذاشت و آنرا باصطبل برگرداندند.

بطور کلی آن هفته هفته سختی بود. مادرش کسالت پیدا کرد. اول حالش خوب نبود و بعد تب شدید کرد و بستری شد. سلطان مرآت ناگزیر شد خانه بماند و از مادر و بچه ها مواظبت کند. فقط آنوقت متوجه شد که وضع خانه آنها چقدر فقیرانه و خراب شده. وقتیکه پدرش بارتش رفت ده تا گوسفند داشتند. حالا دیگر یکدانه هم نمانده بود؛ دو تای آنها را برای استفاده از گوشتشان سر بریدند و بقیه را برای دادن قرضه بدولت و مالیات های جنگی و غیره فروختند. خوب بود که گاو وجود داشت، شیر میداد و بزودی میبایست میزائید و الاغ آجی مرآت، یال مشکلی هم بیرون خانه گشت میزد. دام ها عبارت از همین بودند. تازه چیزی هم نبود که بآنها بدهند بخورند. روی بام انبار توی دسته های ساقه خشک ذرت باقی مانده بود. وقتی که شمرد دید برای گاو و روزهای زایش آن بزور کفاف میدهد، تازه اگر زمستان طول نکشد. کی میداند چه میشود. الاغه میبایست خودش خوراکش را بدست آورد. اطراف خانه خار و خس و علف هرزه بخورد. از لحاظ سوخت وضع خرابتر بود. تاپاله داشت تمام میشد. هیمه و هیزم هم برای چند روز کفاف میداد بعد چه؟ حتی سگشان، آفتوش لاغر مردنی شده بود. سلطان مرآت غصه دار شد و از خودش خجالت کشید. روز و شب در حیاط اصطبل بتدارك دسته ضربتی آقسای سر گرم بود و ملتفت نبود که وضع خانه شان چقدر مفلوک و خراب شده. مگر زمانیکه پدرش بود این وضع وجود داشت؟ علف را برای سراسر زمستان درو میکرد و حتی بهار هم کفاف میداد. سوخت را هم بمقدار اضافی ذخیره میکرد. اینکه چیزی نیست. زمان پدرش اصلا تمام زندگیشان وضع دیگری داشت. همه چیز اطمینان بخش، معقول و زیبا بود. نه تنها وضع خانه بلکه همه جا، شاید اصلا در سر تا سر دنیا وضع خوب بود. حیاط آنها

حالا نمود دیگری داشت. يك چیزی کم داشت مثل درخت در پائیز که برگش ریخته باشد. آئیل سر جایش بود، خیابانها و خانه ها هم همانطور ولی با وجود این آنطوری نیست که در زمان پدرش بود. حتی چرخهای گاریهایی که در جاده حرکت میکنند آن سر و صدای مسرت‌انگیز زمان پدرش را، موقعیکه او در این جاده‌ها و با این گاریها حرکت میکرد، نمیداد...

کسانی که در جمبول بوده‌اند تعریف میکردند که در شهر چنان گرانی، چنان گرسنگی و اضطراب حکمفرما است که آدم دلش میخواهد هر چه زودتر به آئیل برگردد. پس شهر هم اصلاً آنطور نیست، که موقع سفرشان بآن، بود.

چرا اینطور است؟ شاید پدرم که نیست وضع خراب شده. او حالا کجا است، چه وضعی دارد؟ آخرین نامه او در حدود يك ماه و نیم پیش رسید. مادرش تسلی میداد که نامه‌اش دیر میکند، ولی خودش آه میکشید. واقعاً هم نامه میتواند دیر برسد بخصوص که از جبهه. ممکن است آنجا کسی مجال سر خاراندن و نامه نوشتن را ندارد؟ ولی موضوع در اینست که دیر کردن نامه از کانال چو با دیر کردن آن از جبهه فرق دارد. همه آنها ایثرا میدانند: هم مادر و هم همگی آنها.

پریشب، صبح سحر، سگشان از بس پارس کرد داشت هلاک میشد. بعد ساکت شد و زوزه شاداب را سر داد و صدای کوبیدن انگشت پنجره رسید. مادرش تکانی خورد و از رختخواب پرید هر چند که مریض بستری بود. او و سلطان‌مرات بطرف پنجره شتافتند. یکنفر آنجا ایستاده بود. مادرش او را زودتر شناخت و پسرش گفت:

- دانی‌تان نورغزی آمده. برو پیشواز کن. و خودش در حالیکه دندان‌هایش از سرما دیگ دیگ بهم میخورد بر رختخواب رفت.

نورغزی، دانی سلطان‌مرات در کوهستان‌ها زندگی میکرد و سر تا سر زندگی در سوخوز مجاور به چوپانی اشتغال داشت. او را هم بارتش احضار کردند. هر چند که او دیگر جوان نیست ولی از جمبول او و چند چوپان دیگر را بخانه‌هاشان بر گرداندند.

کسی نبود که از گله‌های گوسفند نگهداری کند گله‌ها را که همیشه همینطوری به امان خدا ول کرد. خوب بود که دانی خورگزی بود و گاه و بیگاه سری بآنها میزد. این بار هم وقتی که شنید خواهرش مریض شده، شب موقعیکه گله در آغل است از کوه پائین آمد. او زیاد نمیماند، اینبار هم فقط آمده بود به بیند موضوع از چه قرار است و زودتر برگردد.

او با صورت باد خورده، در حالیکه برف ریزه‌ها روی لباسش یخ بسته بود با پوستین سنگین و کلاه گوشی بزرگ از پوست روباه و چکمه‌های ساقه بلند نمدی تا بالای زانو با هیکل غولش که بوی سرما و گوسفند میداد وارد شد و بلافاصله خانه از او تنگ و شلوغ شد. پوستینش را انداخت و نزدیک رختخواب خواهرش نشست و دست داغ او را در کف دست سنگین خود گرفت و ساکت شروع بشنیدن نبض او کرد. مدت طولانی با دقت، در حالیکه مچ نازک و لاغر او را با انگشتهای قهوه‌ای تند و محکم خود که بسختی خم میشدند گرفته بود، گوش کرد. چیزی را میدانست و چیزی هم دستگیرش شد. با فیافه کمی در فکر رفته سرفه‌ای کرد و دستی بریشش کشید و با لبخند امید بخش بسطانمرات گفت:

- چیز مهمی نیست، سرمای سخت خورده. سرمای زیادی ببدنش رفته. من بدلم برات شده بود، گوشت و دنبه با خودم آوردم... بعد بخواهرش اینطور مشورت داد: - شوربای داغ و چرب با فلفل و پیاز بخور تا خوب عرق بکنی. سلطانمرات، خورجین را از زین بازکن و بیار. هر چه توی آن هست در بیاور، بگذار خانه و خورجین را خالی کن. من زیاد نمی‌مانم گله را نمیشود در انتظار گذاشت.

تا مادر و دانی سلطانمرات از خانه و زندگی صحبت کنند او آتش روشن کرد و بساط چای را فراهم ساخت. در این بین بچه‌های دیگر هم بیدار شدند و یکباره همه‌اشان لباس پوشیده از رختخواب بطرف دائیشان هجوم آوردند. او آنها را در کنار خود با پوستین میپوشاند. ولی آنها روی زانو و گردن او میخزیدند. مخصوصاً آجی‌مرات که دانی او را خیلی دوست داشت

با آنکه کلاس سوم بود کاملاً مثل بچه کوچولو شده و از دانش مثل گوساله نوازش طلب میکرد و خودش را لوس کرده بود. کلاه گوشی پوست روباه را که مال دانش بود سر گذاشت و شلاقش را هم دستش گرفت و رفت روی شانه او مثل اینکه سوار اسب شده است.

سلطانمرات یکی دو بار او را پائین کشید و گفت:

- خجالت نمیکشی، بیا پائین.

ولی دانی نورغزی اجازه داد:

- ول کن، کاری نداشته باش بگذار باشد.

يك چنين صبح مسرت آميز و شلوغی بود. وقت رفتن آجیمرات بمدرسه رسیده بود ولی او هیچ حاضر نمیشد. مادرش مجبور شد سرش داد بزند. او باز هم عجله نمیکرد. همه اش دور و بر دانی وول میخورد. دانی هم خواهرزاده اش را بعجله وا داشت، بسختی او را پوشیدن لباس وا داشتند. کار بجائی رسید که سلطانمرات خودش دست برادرش را گرفت و تا بیرون در برد. او که تقلاً میکند برگردد. همینکه دید بیرون در حیاط مانده با صدای بلند زد زیر گریه و همانطور بمدرسه رفت. دل دانی برایش سوخت و عصبانی شد و با سرزنش بسطانمرات نگاه کرد و گفت:

- تو او را اذیت کردی؟

- نه تای اکه (دانی)، من باو اصلاً دست نزنم.

- پس چرا او اینطور زد زیر گریه.

مادرش در حالیکه سرش را از روی بالش بلند میکرد به

پشتمیبانی از سلطانمرات گفت:

- نورغزی او کاری نکرده، آجیمرات از دلتنگی برای

پدرش گریه میکند. محض همین دلتنگی است که بچه ها بتو

میچسبند. بیچاره شده ایم، همه اش فقط انتظار میکشیم. اقلاً

يك خبری هم از او نداریم. بزودی دو ماه میشود که از او هیچ

خبر نداریم.

دانی نورغزی شروع بدلداری خواهرش کرد و از او خواست

گریه نکند و بنیه اش را برای بچه ها حفظ کند و تعریفهای

مختلفی در این باره کرد که چه بسا فکر میکردند کسی مرده ولی پس از شش ماه از او نامه گرفته اند. جنگ، جنگ است. این بار سلطانمراست پیش مادر مریضش خراب شدن وضع زندگی بدون پدرش را خیلی شدید احساس کرد و اگر مثل آجیمرات کوچکتر بود از غصه میزد زیر گریه و بجای دوری میکریخت. دلش میخواست امید ولو کوچکی داشته باشد و در دلش میگفت بگذار حتی فوراً نیاید ولی اقلاً بداند که پدرش زنده است و آنوقت میشد نفس راحتی کشید و منتظر شد و تحمل کرد. حالا او حالت خانم معلمش اینکمال آپای را خوب احساس میکرد.

اینکمال آپای یکبار بحیاط اصطبل آمد و برای رفتن بمرکز بخش منتظر شد تا ارابه را اسب ببندند. او با همان شال درشت بافت و قیافه کاملاً پیرشده و غصه ایکه در چشمهایش یخ بسته بود نزدیک درب بزرگ کج شده اصطبل ایستاد. بعد از یکروز که مراجعت کرد نمیشد او را شناخت. درست مثل اینکه خانم معلم پیر را عوض کرده بودند. درست تر گفته شود مثل قبلها شده بود. حتی چینهای صورتش صاف و اخلاقیاتش مهربان و نوازشگر و جویای کار و بار شاگردانش شده بود. سلطانمراست او را بحیاط برد و اسبهای دسته را باو نشان داد و گفت:

- اینکمال آپای اینها گروههای چهارتائی اسبهای ما هستند، آنها همه در طول آخور ایستاده اند.

اینکمال آپای تحسین کرد:

- اسبهای خوبی هستند. فوراً بچشم میخورد که از آنها مراقبت میشود.

سلطانمراست گفت:

- شما ندیده بودید که اینها چه وضعی داشتند! خیلی لاغر و مردنی و زخمی بودند. کرده همه اشان زخمی و سائیده و پاهایشان ضربه خورده بود. حالا دیگر ما خودمان هم آنها را نمی شناسیم. اینها، اینکمال آپای، این هم چابدار منست. میبینید چطور است. اسب پدرم است. این آق باقای و آن جلتامان است...

سلطانمرات بعد در سراجی یراقرا نشان داد که برای کار تقریباً حاضر بود. بعد رفتند گاو آهن‌ها را تماشا کنند. همه چیز مرتب و حاضر بود و در همان وقت میشد با آنها بشنم پرداخت.

اینکمال آپای خیلی راضی شد و موقع خدا حافظی اعتراف کرد، موقعیکه آنها را از درس گرفتند نگران شد و در دلش موافق نبود. حالا میبپند که آن فدا کردن تحصیل بیهوده نبوده. او گفت، حالا مهم اینست که پیروزی بدست آید و مردم زودتر از جنگ مراجعت کنند. بعد از دست رفته‌ها را جبران میکنیم، حتماً هم جبران میکنیم...

معلوم شد که خانم معلم - اینکمال آپای به يك فالگیر مشهور مراجعه کرده که هر بار فالش خیر باشد از مشتری خود چیزی نمیگیرد، هیچ اجرتی. برای اینکه از خوشبختی دیگران مثل خوشبختی خودش خوشحال میشود و از اینجهت ممکن نیست دروغ بگوید. همین فالگیر سه بار فال گرفته و هر بار گفته است که پسر اینکمال آپای زنده است و اسیر و زخمی هم نشده و فقط بعلت وظیفه‌ای که دارد باو اجازه نمیدهند نامه بنویسد. همینکه باو اجازه بدهند خود اینکمال آپای خواهد دید که نامه هایش گروگر پشت سر هم میرسند. راست و دروغ بودن این حرفها همه‌اش بگردن آن ارا به چی است که اینکمال آپای و دیگران بمرکز بخش برده بود.

سلطانمرات آنموقع از این موضوع تعجب کرد که حتی اینکمال آپای به فالگیر مراجعه کرده. ولی حالا ترس و ناراحتی‌های او را درك میکند و حتی تصمیم گرفت که بمادرش، وقتیکه حالش بهتر شود، توصیه کند به آن غیبگو مراجعه کند تا از پدرش اطلاعی بدست آورد.

آری، فکر در باره همه اینها سخت و وحشتناک بود. ولی فکرهای تابناک و مسرت‌انگیزی هم وجود داشتند که گوئی خود بخود بوجود می‌آمدند، مثل جریان‌های آبی که بسطح چشمه بیسر و صدای جوشان بالا می‌آید. این فکرها همانهایی بودند که مربوط به میرزاگل بود.

سلطانمرات اصلا سعی نمیکرد که این فکرها را بذهن آورد، آنها خودشان مثل علف که از زمین میروید پیدا میشدند. مسرت و نور ناشی از آنها در همین بود. از اینجهت میل نداشت که آنها را ترك کند، میخواست در باره میرزاگل هی فکر کند و فکر کند. و هر وقت که بفکر او میافتاد میخواست کاری بکند و بعملی پردازد و از هیچ چیز و هیچ مصیبت و هیچ مشکلی نترسد. ولی بیش از همه دلش میخواست که میرزاگل از این افکار و خیالات او مطلع شود.

سلطانمرات هنوز از روی عقل نمیفهمید که همه آنچه که در ذهن و روح او بظهور میرسد چه نامی دارد. ولی بطور مبهم حدس میزد که شاید این همان عشق است که در باره آن از دیگران شنیده و در کتابها خوانده است. بارها فرزانهگانی که بجهت میرفتند از او خواسته بودند که نامه آنها را بدوشیزه یا زن جوانی برساند. و او این سفارشهای محرمانه را با غرور انجام میداد و هیچگاه بهیچ کسی کلمه ای هم در این باره ابراز نمیکرد. مگر مرد در باره این قبیل چیزها وراجی میکند؟ یکبار یکی از خویشان دورش بنام جامانقول از او خواهش کرد چنین نامه ای را برایش بنویسد. جامانقول که جوان کم سواد بود و همیشه در کوهها با گلهها کوچ میکرد. یکمرتبه برگه احضار به ارتش را دریافت کرد. شاید این جوان میخواست با دوشیزه محبوب خود خداحافظی کند و ولو در کاغذ هم شده احساسات خودش را با او در میان بگذارد (چونکه در آنیل ملاقات با دوشیزه قبل از ازدواج رسم نبود) جامانقول دیکته میکرد و سلطانمرات مینوشت. آنموقع این کار و اینکه جامانقول چطور ناراحتی روحی میکشید و هنگام انتخاب کلمه چطور دلش شور میزد و چطور تا نامه را تمام کنند گلویش خشک شد همگی مضحك بنظر میرسید. سلطانمرات ابتدا حاضر باجرا خواهش او نبود. ولی جامانقول يك چاقوی کوچولوی دسته شاخی باو داد و موافقش کرد. سلطانمرات آنموقع حتی تصور هم نمیکرد که کمتر از یکسال بعد خودش با آنچیزی بر خورد خواهد کرد که آنقدر جامانقول بیچاره را نگران کرده بود. این بویژه همان جامانقول

بود که در تنهایی توی کوه‌ها شعر ساخته بود. همان شعری که حالا سلطانات بخاطر می‌آورد و در دلش آنرا تکرار میکرد. از اینقرار:

همه جای آقسای و کوسای را
اضافه بر این‌ها ساریسای را
سیاحت کنان طی نمودم بس
همانند تو نه بوده و نیست

و ناگهان بفکرش رسید چطور است که او هم برای میرزا گل نامه بنویسد! و این موضوع که توانسته است بدون احساس شرم و وحشت برای توضیح و رساندن احساسات خود از دور، وسیله و طرز مناسب‌را بیابد در او این تمایل را بوجود آورد که فوراً کارهای خوبی را انجام دهد تا دیگران نیز مثل او خوشوقت شوند و مثل او مزه سعادت را بچشند. بهمین منظور او قبل از همه باید به مادرش کمک کند تا زودتر سالم شود، تا کمتر از جانب پدرش نگران گردد، تا دوباره در فرم بکار پردازد، تا خانه راحت و گرم شود و بالاخره تا مادرش کمی بو ببرد که پسرش یک کسی را دوست دارد و از این جهت همه محیط اطراف تغییر کرده و بهتر شده...

ظرف همین دو سه روزی که سلطانات در خانه بسر برد چنان کار زیادی را انجام داد که طی تمام سال انجام نداده بود. همه کارهای خانگی را سر و سامان داد و همه جار را تمیز و جمع و جور کرد و بارها از مادرش پرسید:

- حالت چطور است؟ اگر چیزی لازم داری بگو؟

مادرش هم هربار با لبخند تلخی می گفت:

- حالا که تو اینقدر خوب شده‌ای دیگر از مرگ واهمه

ندارم. ناراحت نباش، اگر چیزی لازم باشد میگویم.

سلطانات شب، موقعیکه همه دیگر خوابشان برده بود نامه نوشت. او خیلی نگران بود. با وجود اینکه هیچکس و هیچ چیز نمیتوانست مزاحم او بشود اضطراب زیادی باو دست

داد. ابتدا فکر کرد چطور شروع کند. اینجور و آنجور نوشت و هر بار بنظرش رسید آنطور که باید بنویسد و شروع کند از آب در نیامده. افکارش پخش و دور میشدند مثل دایره‌هایی که از افتادن نامنظم سنگ‌ها به روی آب ظاهر میشوند. میل داشت همه افکاری را که در ذهنش ظاهر میشد بنویسد ولی همینکه میخواست آنها را روی کاغذ بیاورد کلمه‌ها باهم جور در نمی‌آمدند و بهم بافته نمیشدند. قبل از هرچیز میخواست برای میرزاگل بنویسد چقدر او زیباست، زیباتر از همه در آنیل و نه تنها در آنیل بلکه در سراسر دنیا. برایش تعریف کند که برای او در دنیا چیزی مسرت‌انگیزتر از آن نیست که در کلاس بنشیند و باو نگاه کند و نگاه کند و از تماشای زیبایی او لذت ببرد. ولی حالا اوضاع عوض شده و او و افراد دسته مدرسه نمیروند و معلوم نیست چه وقت بدرس و تحصیل مراجعت کنند. حالا او (سلطانمرات) او را (میرزاگل را) بندرت میبیند و از این موضوع خیلی، خیلی رنج میکشد و دلش برای او یکذره شده. اینقدر غصه دار و محزون است که گاهی میخواهد گریه کند. سلطانمرات نمیخواست باین جریان اعتراف کند. مرد باید مرد باشد. ولی گاهی اوقات اشک واقعاً از داخل بطرف گلویش بالا میشد. لازم بود که در نامه برای میرزاگل توضیح داد که بهیچ وجه بیخودی و تصادفی با ظاهر پررو در زنگهای تنفس باو نزدیک نمیشد و او (میرزاگل) بیهوده از وی میگریخت. و در فکر او هیچ چیز بدی وجود نداشت. همچنین خیلی دلش میخواست که آن حادثه اسب‌دوانی را توضیح دهد. همان حادثه‌ای که در آن آناتای بی‌حیا بفکر افتاد که نشان دهد گویا او پرچرات‌ترین و قویترین و بطور کلی عمده‌ترین آدم در دسته است. ولی این چیزها، همانطور که خود او (میرزاگل) هم دید و دستگیرش شد بی‌فایده بود. فقط حیف که اسب او (آناتای) آسیب دید. ولی مهمترین چیزی که سلطانمرات میخواست برای میرزاگل تعریف کند این بود که چطوری ناگهان او را روی تپه در آن دسته پر سروصدای همکلاسیها شناخت و چطوری فوراً دستگیرش شد که او را مدت‌ها است خیلی دوست

دارد و او موقعیکه دستهایش را از دو طرف باز کرده و چیزی را داد میزد و از تپه پائین میدوید چقدر قشنگ بود. وقتیکه او (میرزاگل) رو برویش میدوید مثل موسیقی، مثل آبشار و مثل شعله آتش بود...

مجبور شد دو دفعه فتیله چراغ نفتی را بالا بکشد. خوب بود که مادرش در اطاق دیگر خوابیده بود و نمیدید که چطور او آخرین قطره‌های نفت را مصرف میکند. ولی نامه همچنان جور در نمی‌آمد، نه از اینکه چیزی برای نوشتن نداشت، برعکس از اینکه میل داشت همه چیز را در آن تعریف کند.

خیلی وقت بود که در آئیل پنجره‌ها خاموش شده بود. سگها هم خیلی وقت بود که پارس را قطع کرده بودند. و خیلی وقت بود که در آن شب آرام ماه فوریه در جلگه زیر رشته کوه‌های ماناس همه خوابیده بودند. پشت پنجره تاریکی غلیظی که همه چیز را در خود غرق کرده بود منتشر شده بود. بنظر او رسید که در تمام دنیا فقط آنها مانده بودند - شب و او با همه خیالاتش در باره میرزاگل.

سرانجام تصمیم خودش را گرفت. بعد از عنوان «عاشیق تیق قت» («نامه عاشقانه») نوشت: این نامه برای «م» نازنین و عالی که در آئیل زندگی میکند و نور زیبائیش میتواند جای نور چراغ خانه را بگیرد نوشته شده. بعد نوشت که در بازار هزار نفر با همدیگر روبرو میشوند ولی فقط آنهایی باهم سلام میکنند که میل دارند دست همدیگر را بفشروند. همه این چیزها را او از نامه جامانقول بیاد داشت. بعد باو (میرزاگل) اطمینان داد که تصمیم گرفته است همه زندگی خود را تا آخرین نفس فدایش بکند و غیره... در آخر هم شعر جامانقول را نوشت.

همه جای آقسای و کوسای را
اضافه بر این‌ها ساریسای را
سیاحت کنان طی نمودم بس
همانند تونه بوده و نیست

روز بعد پس از اینکه آجیمرات از مدرسه برگشت، با او برای جمع کردن سوخت بصحرا رفتند. الاغ آجیمرات (یال مشکلی) را پالان زدند و طناب باربندی و دستکش‌های کار و داس‌ها را روی پالان یال مشکلی قایم کردند. آقتوش سگشان را هم همراه بردند. آقتوش با رغبت دنبال آنها میدوید. آجیمرات مطابق حق خود، حق برادر کوچکتر، سوار الاغ شد و برادر بزرگتر هم کنار او الاغ را میراند. الاغ را نرانی تند راه نمیرود. جای دوری باید میرفتند. سلطانمرات جانی را میدانست که در آن هیمه و خار و خاشاک زیاد بود. آن محل در جای دوری، در آب برد توپوق جار قرار داشت. بهار و تابستان در آن آب برد از همه سو آب‌های برفی و بارانی جاری میشد. در آب برد از جریان‌های خروشان آبهای رگبارها و غرش رعدها صداهای عظیمی شنیده میشد. ولی مقارن پائیز در آن، علفهای ساقه سخت ببلندی آدم، میروئید. مردم بندرت آنجا میرفتند. ولی هر کس که آنجا میرفت دست خالی بر نمیگشت.

در نزدیکی‌ها همه هیمه‌ها و خس و خاشاکهای سوختی مدتها پیش تمام شده بود. از اینجهت لازم بود که به توپوق جار بروند. سلطانمرات بمادرش وعده داد قبل از رفتن باآقسای خانه را از لحاظ سوخت تامین میکند.

باری او ابتدا در حالیکه از افکار مختلف نگران بود راه میرفت و به صحبت‌های برادر پر حرفش زیاد جواب نمیداد. موضوعات فکر کردنی کم نبود. موسم عزیمت کشتکاران باآقسای نزدیک میشد. فقط چند روز انگشت‌شمار مانده بود. قبل از حرکت همیشه دستگیر آدم میشود که چه کارهای فراوانی را انجام نداده. مخصوصاً خرده کاریها. آخر آنجا در آقسای میخ هم اگر لازم شود وجود ندارد. خوب شد که تین‌علیوف رئیس کلخوز برای مدت کوتاهی بخانه آنها سر زد. آمد ببیند حال مادر سلطانمرات چطور است و کاروبار فرمانده دسته از چه قرار است. او گفت که وضع مسکن در کشتزار

چطور خواهد بود. تصمیم گرفتند آنجا چادر بزنند، گفت که چطور علیق و غذارا بآنجا میبرند و محتر اینکه با مادرش صحبت کرد. مادر سلطانمرات این اواخر از بیماریش و از اینکه نامه‌ای از پدر سلطانمرات نمیرسد عصبی شده بود. او با رئیس کلخوز حرفش شد و گفت: این بچه‌ها را کجا میفرستید؟ آنها آنجا در صحرا نفله میشوند، گفت من نمیگذارم پسرمان آنجا برود. خودم مریضم. بچه‌ها کوچکنند. از شوهرم هیچ خبری نیست. علف خشک و سوخت در خانه نیست. رئیس کلخوز در جواب گفت: مقدار خیلی کمی علف خشک میدهیم. بهیچوجه بیشتر نمیتوانیم بدهیم. شخمکاری بهاره خیلی نزدیک است. او در باره سوخت حتی هیچ وعده‌ای نداد. حتی رنگش پرید مثل اینکه از داخل حالش بهم خورد و گفت: در باره زندگی بچه‌ها در صحرا شما بیخودی میگوئید و با شما نمیتوانم موافقت کنم، هر چند که در دل با شما همدردی میکنم. این يك وظیفه جبهه‌ای است. از اینجهد رضایت یا نارضایتی اهمیتی ندارد. لازم است آنرا انجام داد. بدون هیچ چون و چرائی. اگر شوهران شماها پیش از حمله برای خانه‌اشان شروع بگریه و زاری میکردند که این نیست، آن نیست، سوخت نیست، غذا نیست ما کدام حمله را میتوانستیم بکنیم. آنوقت چه میشد؟ در جنگ چنین اجازه‌ای را بکسی نمیدهند. برای ما آقسای، همان حمله ما است. و ما با آخرین قوای خود با بچه‌های بسن تحصیل، این حمله را انجام میدهیم. کس دیگری وجود ندارد.

يك چنین حرفهائی زده شد. آدم، هم دلش برای مادریه میسوزد و هم برای رئیس کلخوز، آدم باید خودش را جای او بگذارد. این کارها را که برای تفریح نمیکند. او به سلطانمرات گفت که زودتر سر کار برود. وقت خیلی خیلی کم است. او گفت بمحض اینکه حال مادرت کمی بهتر شد يك دقیقه هم دیر نکن و زودتر سر کارت برو.

مادرش از دیروز حالش کمی بهتر شده و به بعضی از کارهای خانه پرداخته. حالا دیگر میشد بسراغ بچه‌ها و

اصطبل رفت. ولی اگر از زیر زمین هم شده باید سوخت بدست آورد. نباید خانواده را بدون آتش و گرما گذاشت...

روزی از روزهای آستانه بهار بود. هوای ملایم ظهر بود. هوا نه زمستانی بود و نه بهاره. سازش آرام دو فصل بود. محیط اطراف تمیز، بسیار ساکت و وسیع بود. بعضی جاها در بین برف‌های سست و فرو نشسته، پهنه‌های وسیع و بریده شده زمین سیاهی میزد. آندورها جثه‌های عظیم کوه‌های برف گرفته در هوای شفاف بطرز خیره کننده‌ای سفیده میزد. در اطراف چه زمین بزرگی قرار داشت و آدمها چه کار فراوانی میبایست روی آن میکردند!

سلطانمرات کمی ایستاد و سعی کرد زمین‌های آقسای را آنجا در مغرب در شیب دامنه رشته کوه‌های عظیم ماناس از نظر بگذراند، ولی در آن دورها که طرف آقسای موسوم برد چیزی ندید. همه‌اش فضا بود و نور... بهمانجا قرار بود همین روزها عزیمت کنند. آنجا وضع چه طور خواهد بود؟ در آن سرزمین چه چیزی در انتظار آنهاست؟ چندی سردی در گردهاش باو دست داد...

ولی هوا عالی بود. آجیمرات از خوشحالی، از روز آزاد از اینکه برادرش در کنارش بود و سگشان وفادارانه نزدیکشان میدود و از اینکه در تمام ایندنیای بحال خودشان گذاشته شده‌اند و میروند تا برای خانه سوخت بدست آورند منک شده بود و سوار الاغ با صدای نازک ترانه‌های مختلف قبل از جنگرا میخواند:

بیر کوماندا، مارشالدار

(مارشالها فرمانی بدهید)

قالبای ته گیزچی بیز

(تا همه مثل یک تن عمل کنیم)

مین میلیون ژاو کلسه ده

(اگر هزار میلیون نفر دشمن هم باشد)

بارین تگیز جاغابیز
(همه را تا نفر آخر نابود میکنیم)

آی از دنیا بیخبر! آی کم عقل...
ولی آجیمرات به چیزی کار نداشت و در حالیکه غرق در
عالم خود بود به آوازش ادامه میداد:

بیر ایکی ده، بیر ایکی
(یک - دو، یک - دو)
قاتاراندی تیوزدپ باس
(منظم تر قدم بردار)

سلطانمرات هم سر حال آمد. آدم از مشاهده این پهلوان
الاغ سوار بخنده میافتاد. آنها موقع عبور از کنار خرمنگاه سال
گذشته بی اختیار ساکت شدند. در این محل خلوت از بین
کوپه های نیمه پاشیده ساقه های خشک گندم، بوی بهار میآمد.
سکوت صحرائی حکمفرما بود. همینکه سال گذشته خرمن کوبی
ببایان رسید همه چیز در این محل ساکت شد. بوی گاه مرطوب
و پوسیدگی علفها و نیز بوی روح خاموش تابستان میآمد. یک
چرخ شکسته بی حلقه در جوی افتاده بود، و هنوز اطاق پوشالی
که با دسته های ساقه های گندم پوشیده شده بود، محفوظ
مانده بود. در گرمای سوزان خرمن کوبان در آن استراحت
میکردند. در وسط محوطه خرمنکوبی، دانه هائی که موقع باد
دادن گندم باقیمانده بودند حالا دیگر بطرز انبوهی سبز شده اند.
آفتوش با عجله بهر سو میدوید و چیزهائی را در خرمنگاه
میبوئید و کبوترهای وحشی را ترساند و پراند. آنها از زیر
ساقه های یخ بسته گندم که با شیب تند روی هم قرار داشتند
به بیرون پرواز کردند. آنها سرتا سر زمستان در جاهای
محفوظ از باد، به تغذیه میپرداختند. آنها با سروصدا و شاداب
روی کشتزار در یک دسته متراکم با سرعت بر فراز زمین
هموار چرخ میزدند. آفتوش یکی دو پارس بی آزار کرد و کمی
دنبالشان دوید و بعد براه خود ادامه داد. آجیمرات هم داد زد

و ترساندشان و بزودی آنها را فراموش کرد. ولی سلطانمرات مدت زیادی پرواز آنها را نگاه کرد و از پرواز زبر و زرنگ آنها و جلای صدفی پرهایشان در آفتاب لذت برد و موقعیکه دید چطور يك جفت از آنها از دسته جدا شد و پهلو بپهلو بکناری پرواز کردند بیاد معلم ریاضی که جوان بود و بارتش میرفت افتاد.

من کبوتر کبود پران در آسمان آبی هستم،
تو ای کبوتر محبوبه ام که بال ببال من پرواز میکنی،
در جهان سعادت بی بزرگتر از آن نیست،
که عاشق بیفراق در کنار معشوقه خود باشد...

آن معلم که در نزد يك شرابساز مست کرده بود و موقع مشایعتش سوار بر ارابه از آئیل بیرون میرفت مدت طولانی در این باره آواز میخواند که او کبوتر کبودی است که در آسمان آبی پرواز میکند و معشوقه اش کبوتر ماده ایست که بال ببال او میپرید... آنموقع این ترانه بنظر سلطانمرات مضحك رسید و خود معلم هم که جدی و ترسناک بود یکباره همانطور مضحك جلوه کرد. ولی حالا که يك جفت کبوتر کوهی دورشونده را با نگاه مشایعت میکرد خشکش زد و چندشی باو دست داد. این ترانه معلم ریاضی ضربه سختی باو وارد کرد و او فهمید آن کبوتری که در آسمان آبی پرواز میکند خود اوست و کبوتر محبوبه ایکه پهلو بپهلوی او بال ببال میپرد میرزاگل است و از علاقه باین موضوع دلش گرفت که فوراً در کنار او، در کنار میرزاگل باشد تا همانطور مثل آندو کبوتر پرواز کنند، دو کبوتری که روی زمین هموار زمستانی دایره وسیع مایل بطرف زمین میزدند. بیاد نامه ایکه برای او نوشته بود افتاد و تصمیم گرفت کلمات ترانه مربوط بکبوترها بنام «آق کپتر» («کبوتر سفید») را هم در نامه بگنجانند... حالا همه موضوع بر سر آن بود که نامه را چطور باو بدهد. سلطانمرات میدانست که میرزاگل در حضور بچه ها هیچگاه نامه را از او نخواهد گرفت. چونکه او حتی در زنگ های تنفس هم از او میگریخت. بخصوص حالا دیگر بمدرسه هم نمیرود. بخانه او

تمی شود رفت، خانواده اش سختگیر است. تازه چطور می شود رفت و اگر برود چه بگوید، چه بهانه ای بیاورد؟ این سوال برای مردم پیش می آید که وقتی دو نفر در يك آنیل زندگی میکنند چرا باید به نامه متوسل شوند.

باری هرچه او بیشتر فکر میکرد بیشتر دلش میخواست که میرزاگل در این باره اطلاع داشته باشد که او در باره اش چه فکری میکند. خیلی مهم بود، فوق العاده مهم بود، از هر چیزی مهم تر بود که میرزاگل از این موضوع اطلاع مییافت.

در سراسر راه او گاهی در باره میرزاگل، گاهی در باره عزیمت آتی باقسای و گاهی در باره پدرش که در جبهه بود فکر میکرد و متوجه نشد که چطور به محوطه تویوق جار رسیدند. يك نفر آنجا بوده و صاحب منشی کرده. ولی همانقدر هم همیشه و سوخت که توی شیار، در دو طرف جویبار یخ زده و بین بوته های چسبنده وجود داشت بیش از مقدار لازم هم بود. مشکل قضیه نه پیدا کردن سوخت بلکه این موضوع بود که چطور آنرا حمل کنند. بی آنکه زیاد فکر کنند بکار پرداختند. الاغ یال مشکی را ول کردند بچرد و علفهای پارسالی را که از زیر برف نمودار شده بود بخورد. آفتوش مواظبتی را طلب نمیکرد. او خودش در آن محوطه بهر سو میدوید و معلوم نبود چه چیزهایی را بو میکرد. دو برادر سریع و موفقیت آمیز کار میکردند. با داسها بوته های خشک شده را میبردند و ساقه های بریده آنها را کود میکردند تا بعد همه آنها را طناب پیچ کنند. آنها ساکت کار میکردند.

بزودی گرمشان شد. لباسشان را در آوردند - لباس رورا که از پوست گوسفند بود در آورده و جانی انداختند. بریدن همیشه با داس موقعی خوب است که ساقه ها محکم و انبوه باشند. در اطراف آنیل این قبیل همیشه یافت نمیشود. آنجا کجا پیدا میشود. اینجا آدم کیف میکند. آنرا دسته دسته از بیخ و بن میشود برید. خارخسک صدای خش خش خشکی میدهد و از دانه های خشک آن در محفظه هایشان صدای زنگداری بگوش میرسد. این دانه ها بطور متراکم روی برف میریزند

مجدداً گرده‌ها بوی تلخ تندی میدهد مثل اینکه تابستان و ماه اوت است. راست کردن کمر مشکل است، ولی همیشه قورای در اینجا عالی است حرارت آن زیاد خواهد بود. مادر و خواهرهای کوچولو راضی خواهند شد. وقتیکه در خانه بخاری خوب میسوزد روحیه آدم هم خوب میشود...

برادرها کار زیادی کردند و میخواستند استراحت مختصری بکنند که ناگهان آفتوش سخت و وحشیانه پیارس پرداخت. سلطانمرات سرش را بلند کرد و در حالیکه بی اختیار داس از دستش افتاد داد زد:

- آجیمرات، نگاه کن، روباه!

در آن جلو از روی سطح یخزده برف روباهی از ترس سگ میگریخت و ضمن گریز سرش را بعقب برمیگرداند و کمی توقف میکرد. روباه چنان راحت و آزاد میدوید که گویی روی یخ سر میخورد. این روباه بقدر کافی بزرگ بود و گوشهای مشکی براق و پشت دودی سرخ و دم بلندی بهمین رنگ داشت. آفتوش خشمناک و نامرتب آنرا دنبال میکرد ولی هر چه بیشتر بطرف طعمه هجوم میکرد، بیشتر برف فرو میرفت.

آجیمرات نعره زد:

- بگیر، نگهش دار! - آنها با تکان دادن داسها بطرف

روباه هجوم بردند.

روباه همینکه دید آدمها از رو برو میدوند چرخ تندی بعقب زد و به پشت بوته خارداری دوید و موقعیکه آفتوش از کنار مسیر قبلی او دوید، روباه در سمت معکوس فرار کرد. البته روباه براحتی میتوانست تعقیب کنندگان خودرا فریب دهد ولی بدبختی آن در این بود که راهش به لبه نشیب افتاد که در آنجا شیار بفر و رفتگی دارای دیواره‌های بسیار پرشیب و بریده بریده و غیر قابل گذار ختم میشد. بنظر میرسید که روباه دیگر جایی نمیتواند فرار کند. اگر این سگ پرسروصدا و آرامی ناپذیر نبود در لابلای بوته‌های خار خسک پنهان میشد و آنوقت چه کسی میتوانست آنرا از لای بوته‌های خاردار انبوه بیابد، ولی سگ هرچند که کم عقل و هرچند که خانگی بود

پر تحمل و پیگیر هم بود. پارس او يك لحظه هم قطع نمیشد و بویژه همین پارس سگ روباه را ترساند.

و اما برادرها که مفتون واقعه غیر منتظره شده بودند آتشی و در حالیکه محو داد و قال خود و شور و هیجان ناشی از تعقیب روباه بودند، عرق ریزان مثل باد میدویدند. برای روباه فقط همین مانده بود که یا تسلیم لطف سگه شود و یا از نزدیک آدم‌ها بطرف خروج گاه شیار بگریزد.

روباه نگاهی باطراف انداخت و بجای آنکه از آدم‌ها بگریزد رو برو بسمت آنها رفت. بچه‌ها از این رویداد غیر منتظره متوقف شدند. روباه تقریباً بدون عجله از روی تیغه پشته برف به ته شیار نزدیک میشد درست مثل اینکه امکانات آفتوش را که در مسیر جاپای آن میرفت و بسختی نفس میکشید و پشت سر هم در توده برف بزمین میخورد، حساب کرده باشد. آفتوش بیچاره از پارس و دویدن کرخ شده و متوجه نبود که روباه او را روی برف یخ زده عمیقی سوق داده.

برادرها هم از خود هوش بیشتری نشان ندادند. هر دو مفتون و مسحور اعجوبه‌ای شده بودند که بطرف آنها میدوید. از بسکه این روباه موقع دویدن زیبا بود و به قایقی که با سرعت در جریان آب قرار گرفته باشد شباهت داشت. روباه درست از وسط آنها میرفت. مثل اینکه کوشش داشته باشد از وسط آنها بگذرد تا هیچکدامشان نرنجد. ولی بعد کمی چپ‌تر بحرکت خود ادامه داد و از پهلو بسطانمرات در فاصله دو سه قدمی رد شد. در این لحظه کوتاه سلطانمرات او را سر تا پا از نظر گذراند. مثل این بود که خواب میبیند. او بآنچه که میدید باوری داشت و نداشت. روباه موقع رد شدن از نزدیکی او، با سر و گردن کاملاً کشیده با چشمان مشکی درخشنده‌اش بصورت او نگاه کرد. سلطانمرات از این نگاه عاقلانه حیوانی متعجب شد. روباه با این وضع با سر بلند کرده و دمب پوشی علم شده، شکم سفید کدر، پنجه‌های مشکی سریع‌الحرکت و نگاه عاقلانه‌ایکه همه چیز را ارزیابی میکند، در خاطره او نقش بست... او میدانست که سلطانمرات باو دست نمیزند.



او موقعی بخود آمد که آجیمرات با انداختن داس بطرف
روباه داد زد:

— بزن آنرا! بزن!

سلطانمرات نرسید حتی اینکار را بکند و روباه با سرعت بزیر
بوته های قورای دوید و آفتوش بدنبالش تاخت زد و هر دو با
سرعت بطرف پائین دره رفته و دور شدند.
سلطانمرات از حیرت مات و مبهوت گفت:
— به به!

برادرها دویدند و ایستادند. حتی اثری هم از روباه ندیدند.
و فقط آفتوش گاه اینجا و گاه آنجا پارس میکرد.
بعد آجیمرات خطاب ببرادرش گفت:
— عجب آدمی هستی، چنان روباهی را از دست دادی. را
ایستادی و حتی دستت را تکان ندادی.
سلطانمرات نمیدانست ببرادرش چه جوابی بدهد. برادر
او حق داشت.

سلطانمرات غرولند کرد:

— به چه دردت میخورد؟

آجیمرات گفت:

— چطور بدردم نمیخورد. — و بی آنکه این جواب خود را
توضیح دهد دستش را بمعنی «آه ول کن» تکان داد.
بعد آنها با سکوت دسته های هیمه را در یکجا جمع کردند.
لازم بود باز هم کمی هیمه ببرند تا بسته های پری را فراغ
کنند. در این موقع آجیمرات با رنجیدگی بحرف آمد:
— میگوئی چرا! میشد برای پدرمان کلاهی از پوست روباه
بدوزیم مثل کلاه دائی نورغزی. چرا سر بزنگاه را
ایستادی.

سلطانمرات ماتش برد. او فهمید ببرادرش موقعیکه بدنبال روباه
میدویده در باره چه چیزی فکر میکرده. و حالا که کار از کار
گذشته از اینموضوع تاسف خورد که میسر نشد چنان روباه واقعاً
زیبائی را بگیرد. و بلافاصله پدرش را با کلاه گوشه گرم و پوشی
مثل دائیش نورغزی در نظر مجسم کرد. افکار سلطانمرات با

صدای هق هق گریه آجیمرات قطع شد. برادرش روی کپه
همیشه نشسته و زار زار گریه را سرداده بود.

سلطانمرات باو نزدیک شد و گفت:

- چیه؟ چه شده؟

او با گریه جواب داد:

- هیچی.

سلطانمرات خیلی هم پی‌جوئی نکرد و بیادش آمد که چندی
پیش هم آجیمرات موقعیکه دائی نورغزی بخانه‌اشان آمد گریه
کرد و فوراً علت گریه حالای او را فهمید. دستگیرش شد که او
از دلتنگی برای پدرش گریه میکند. روباه و کلاه گوشی از
پوست آن، فقط وسیله یاد آوری بوده.

سلطانمرات نمیدانست چطور برادرش را دلداری دهد. او
خودش هم غصه دار شد. و با درك عمیق رنج و غم برادر تصمیم
گرفت. محرمانه‌ترین و مقدس‌ترین فکر و احساس خود را با او در
میان گذارد. و در حالیکه کنار او مینشست گفت:

- آجی که، تو گریه نکن. من میخواهم وقتیکه پدرمان
برمیگردد زن بگیرم.

آجیمرات گریه‌اش را خورد و هاج و واج باو نگاه کرد:

- زن میخواهی بگیری؟

- آره، اگر که تو در يك کاری بمن کمک کنی.

آجیمرات که بموضوع علاقمند شده بود گفت:

- در کدام کار؟

- تو فقط يك کلمه هم بکسی نگوئی ها؟

- خيله خب.

حالا دیگر سلطانمرات تردید داشت. بگوید یا نه؟ او با
حالت سراسیمه ساکت بود. آجیمرات هم مثل کنه باو چسبید
و ول کن نشد.

- چه کاری، بگو، چه کاری، سلطان. بشرف، يك کلمه

هم بکسی نمیگویم.

سلطانمرات غرق غرق شد و بی‌آنکه بصورت برادرش نگاه
کند بسختی بحرف آمد:

- باید در مدرسه يك كاغذی را بيك دختری رساند.
آجی مرات زبر و زرنك خودش را برادرش نزدك كرد و
پرسید:

- کدام كاغذ، كجاست. نشان بده.

- بعد بتو نشان میدهم، اینجا كه نیست.

- پس كجاست.

- يك جایی، بعد میبینی.

- به کی، به کدام دختره؟

- تو او را میشناسی، بعد میگویم.

- خب يكدفعه بگو و كلك را بكن.

- نه بعد میگویم.

آجی مرات ول كن نبود و پدر آدم را با اصرارش در میآورد.
سلطان مرات از دست او آه سختی كشید و با اجبار بریده، بریده
گفت:

- كاغذ را باید... میدانی... به کی... به میرزا گل
برسانی.

- کدام میرزا گل؟ آنكه توی كلاس شماست؟

- آره.

برادر كوچك یا از خوشحالی و یا از روی شیطانی و حرارت
كودكانه داد زد:

- هورا! من او را میشناسم. او میدانی چگونه؟ خیال میکند

خبلی قشنگ است! با شاگردهای كلاسهای پائین تر حرف نمیزند.

برادر بزرگ عصبانی شد:

- چرا حالا داد میزنی؟

- خيله خب، خيله خب داد نمیزنم. تو او را دوست داری؟-

آره؟- مثل آیچورك و سه مه تی، آره؟ (آیچورك و سه مه تی

نامهای عاشق و معشوق در حماسه «ماناس» است).

سلطان مرات کمی سر برادرش داد زد:

- بس كن.

آجی مرات باذیت پرداخت:

- مگر چیه؟ حرف نزنم؟

- داد بزن، داد بزن. حالا دیگر برو بالای آن کوه‌ها داد بزن، بتمام عالم بگو!

- میروم و داد میزنم که تو میرزاگل را دوست داری، ها، ها داد میزنم، دوستش داری...

این بدقلقی برادر کوچک، برادر بزرگ را از جا در برد و دستش را برد عقب و يك پس گردنی محکم باو زد. او هم لب و لوجه اش کج و کوله شد و زد زیر گریه طوریکه صدایش دنیارا برداشته بود.

آجی مرات با تمام زورش داد زد:

- بابا توی جنگ است و تو منرا میزنی؟ صبر کن! صبر کن! بهت نشان میدهم!

حالا لازم بود او را آرام کرد. عجب بدبختی است. وقتیکه آنها آشتی کردند آجی مرات با تشنج و سکسکه در حالیکه هنوز با مشتش اشکهایش را پاک میکرد و اشکها بصورتش مالیده میشد گفت:

- نترس من بکسی نمیگویم حتی به مامان هم نمیگویم. تو ببخودی من را زدی... ولی کاغذرا میرسانم. من میخواستم اینرا بتو بگویم ولی تو معطل نکردی و منرا زدی. زنگ تنفس میدهم. او را بکناری صدا میکنم. ولی در عوض وقتیکه بابا از جنگ بر میگردد و بایستگاه میآید و همه میدوند او را پیشواز کنند، تو مرا با خودت ببر. دو نفری سوار چابدار میشویم و تاخت میزنیم و اول از همه باو میرسیم. تو و من. آخر چابدار حالادیکر مال تو است. تو جلو و من عقب سوارش میشویم و تاخت میزنیم. و فوراً چابدار را به بابا میدهیم و خودمان در کنارش میدویم. آنوقت مامان و همه مردم باستقبال ما میشتابند.

آجی مرات گله کنان، رنجیده و التماس کنان این حرف‌ها را زد و چنان در سلطانهرات اثر گذاشت که خود او (سلطانهرات) بسختی توانست جلوی ریختن اشکش را بگیرد. او آتشی شده و از جا در رفته بود و حالا از پس گردنی که برادرش زده بود سخت پشیمان شده بود.

- خیلی خب آجیکه، تو گریه نکن با هم سوار اسب تاخت میزنیم. فقط بگذار بابا برگردد.

وقتیکه همه هیسه‌های بریده شده را جمع کردند و آنرا بستند سه دسته حسابی هیزم شد. سلطانمرات ماهرانه میتوانست هیسه را طناب پیچ کند. اول پشته هیزم بزرگ است مثل تپه بطوریکه آدم میترسد. نتواند آنرا بخانه ببرد ولی بعد اگر آدم ماهری آنرا طناب پیچ کند پشته هیزم تقریباً سه بار کوچکتر میشود. بار هیزمی که خوب طناب پیچ شده، کیپ و خوب روی شانہ قرار میگیرد و حملش آسان است. اینبار بچه‌ها دو بسته را برای بار کردن الاغ حاضر کردند، برای همین هم یال مشک‌را با خودشان آورده بودند، یک بسته را اضافه تهیه کردند و سلطانمرات تصمیم گرفت آنرا خودش بدوش بکشد. هر چند که راه دور بود ولی بهتر بود که همه را یکباره بخانه برد تا سوخت بیشتری در خانه باشد. غیر از این، جا گذاشتن یک چنین هیسه‌ای حیف بود. آنها هیسه خیلی خوبی را در شیار تو یوق جار جمع کرده بودند.

یال مشک‌را چنان بار کردند که نه گوشها و نه دمبش دیده نمیشد افسار آنرا آجی‌مرات میکشید. سلطانمرات در حالیکه زیر بار هیزم خم شده بود، باری که با طناب بشکل ضربدر مخصوص بشانه‌هایش بسته بود، بدنبال آنها راه میرفت. ضمناً این سبک بستن چنین است که طناب از زیر بغل چپ روی سینه بشانه راستش کشیده میشود و در سمت راست پشت کردن به حلقه لغزانی بسته میشود که سر آنرا بارکش در دست میگیرد. باین ترتیب بارکش میتواند ضمن راه رفتن هر وقت لازم باشد گره‌های سست شده باررا بکشد و سفت کند.

آنها همانطور: آجی‌مرات در جلو افسار یال مشک‌را در دستش و سلطانمرات از عقب با بار روی دوش، راه میرفتند. آفتوش سخت خسته شده بود و بهمین جهت هی عقب میماند. وقتیکه آدم بار هیزم را میکشد خیلی مهم است که مدت بسیار طولانی استراحت نکند. پس از استراحت اول فاصله استراحت‌های بعدی کوتاه میشود، استراحت دوم در نصف مسافت اولی و استراحت سومی نصف مسافت دومی و الی آخر...

سلطانمرات این قاعده را خوب میدانست. بهمین جهت با حساب نیرویش، با قدم‌های موزون و بلند راه میرفت. در اینوضع چیزی را در اطراف خود نمیتوانست ببیند، فقط بجلو و زیر پایش نگاه میکرد. برای اینکه آدم در حال بارکشی مدت زیادی خسته نشود ومنتظر استراحت سریع نباشد. بهتر از همه آنست که در باره چیزی فکر کند.

او راه میرفت و فکر میکرد که فردا چطور بحیاط اصطبل سرکار میرود و مجدداً وظیفه فرماندهی دسته ضربتی را به عهده میگیرد. میبایستی عجله میشد. چونکه تا زمان حرکت باقسای فقط چند روز انگشت شمار باقی مانده بود. اسبها دیگر مثل اینکه حال آمده و معالجه شده و گاو آهنها و خیش‌های زاپاس و یراق‌ها هم حاضر بودند. در هر صورت موقعیکه آدم در کنستزار بکار میپردازد متوجه کارهای نکرده میشود. همیشه اینطور است. اینها حرف‌های چکیش (سرگروه) است. چکیش میگوید: چشم‌ها ترسو ولی دستها پرجراتند. باید نترسید و به کشتزار رفت. آنجا در ضمن کار معلوم میشود چطور و چه باید کرد، همه چیز را نمیشود پیش‌بینی کرد. شاید حق با اوست. سلطانمرات در این فکر بود که چه کند تا زندگی مادرش راحت شود.

بکلی بستوه آمده. هم در فرم شیر میدوشد و گاوهارا علیق میدهد و هم در خانه يك نفس راحت نمیکشد. همه کارهارا فقط خودش باید بکند. روشن کردن بخاری، غذا پختن و رخت شستن همه بگردن اوست. دخترها که هنوز کوچولو هستند. از آجی‌مرات هم چه توقعی میشود داشت. خود او (سلطانمرات) حالا دیگر از خانه و خانواده بریده شده بزودی زود باقسای میرود و کی میداند که چه وقت بر میگردد. چقدر باید شخم زد و بعد بنرم کردن خاک کشتزار پرداخت! در حالیکه آنها فقط پنج دستگاہ گاو آهن دارند. بقیه اسبهای کاری و گاو آهن‌ها در زمین‌های قدیمی بکار میروند. در این زمین‌ها کار بیشتر است بمراتب بیشتر است. ولی این خوبی را دارد که بائیل نزدیک است. اگر لازم باشد زن‌ها میتوانند کج بیل بردارند و کمک کنند.

هر چند که کار زنها نیست. ولی حالا آنها هم جویهائی را میکنند که تا کمر گودی دارد. هم آب بکشتزارها روان میکنند و هم سد میسازند.

در این باره که چطور زندگی مادرش را آسان کند چیزی به عقلش نرسید.

ولی او بیشتر از همه در این باره فکر کرد که فردا نامه را برای میرزاگل میفرستد. فقط لازم بود که شعر ترانه «آق کپتر» را تماماً نوشت. سعی کرد میرزاگل را در حالیکه کاغذش را میخواند و همچنین فکر او را در موقع خواندن کاغذ در نظرش مجسم کند. نوشتن نامه عاشقانه عجب سخت است. چیزی از آب در میآید که اصلاً با آنچه که آدم میخواسته بنویسد جور در نمیآید. هیچ کاغذی آنچه را که آدم در دل دارد نمیتواند در خودش جا دهد. تا ببینی میرزاگل چه میگوید. او هم باید جواب بنویسد. پس چه؟ از کجا بداند که او موافق هست یا نیست با اینکه سلطانمرات او را دوست دارد؟ این خود يك معمائی است. اگر او نخواهد که سلطانمرات او را دوست داشته باشد چه؟ آنوقت چطور میشود؟

شیار تو یوق جار خیلی وقت بود که پشت سر گذاشته شده بود. خورشید داشت غروب میکرد و آفتاب از جلو و پهلو بيك طرف صورت میتابید. زمین همان آرامش و عظمت زمستانی را حفظ کرده بود. معمولاً قبل از طوفان همینطور است و آرامش و لذت و سکوت حکمفرماست. همه اینها در يك لحظه برهم میخورد و درب داغان و خورد و خاکشی و پخش و پلا میشود. در این وقتها بایستی این ورد را خواند «بلا دور، خیر باشد» تا ارواح پلید دور شوند، گاهی اثر میکند. سلطانمرات در حالیکه جلورا با دقت نگاه میکرد تا جای مناسبی را برای استراحت اول انتخاب کند در دلش گفت: «بلا دور، خیر باشد». باید جائی را انتخاب کرد که بلندی داشته باشد تا بعد از استراحت بآسانی بتوان از جا بلند شد. همیشه کش موقعیکه پشت روی بار هیمة دراز کشیده با يك تکان باید بلند شود و روی زانو بیفتد. این تکان و حرکت او نباید خیلی سخت باشد،

چون اگر بیشتر از مقدار لازم سخت باشد، بار هیمة از روی سرش فرو میریزد و هیمة کش مثل قورباغه پهن زمین میشود. بعد باید روی يك پا و سپس روی پای دیگر ایستاد و بعد باید با خواندن سحر «ای، پیریم» هر چقدر که بار مجاز میسازد کمر را راست کرد.

در عوض باسانی کامل میتوان استراحت کرد. فقط بایستی با جرات بیشت افتاد و بس.

سلطانمرات خودش را. بیشت روی بار هیمة اش انداخت و يك لحظه چشم‌هایش را بهم برد. آخیش چه خوب شد که طناب را روی سینه ول کرد. او دراز کشیده و کیف میبرد و حساب میکرد که جای استراحت بعدی تقریباً کجا باید باشد. یعنی چه وقت میتواند پس از طی راه دشوار دوباره فقط در باره میرزاگل فکر کند؟

سلطانمرات بی‌صدا و زیرلبی در حالیکه بخودش لبخند میزد گفت:

— تو فقط زودتر بنامه من جواب بده، میشنوی یا نه؟—
و گوش داد.

در آستانه شب که هوا بطور نامحسوسی آهسته تار میشد سکوت عظیم و عالی روی زمین حکمفرما بود.

۷

آن روزها نزدیک میشد...

انتظار نگرانی‌آور و خسته کننده جواب از میرزاگل، تمام روز تا موقعیکه طرف شب از خستگی شدید بخواب مرگ‌آسا فرو میرفت او را ترك کرد. او بهرکاری که مشغول میشد و هرجا که میرفت در این باره فکر میکرد. او با تمام قوا کار میکرد و با افراد دسته ضربتی خود فرمان میداد. ولی در فکر فقط منتظر بود که بالاخره چه وقت آجی‌مرات از مدرسه باصطبل میدود و جواب پر انتظار را می‌آورد. او و آجی‌مرات حتی علامتهائی را بین خودشان قرار گذاشته بودند. اگر میرزاگل جواب دهد آجی‌مرات باید

چست و خیز زنان بدود و دستهایش را تکان تکان دهد و گرنه ندود و راه برود و دستهایش توی جیبش باشد.

سلطانمرات پیوسته بآن طرف نگاه میکرد ولی هر روز برادرش دست در جیب بنزد او میآمد و سلطانمرات اوقاتش تلخ میشد و سر در نمیآورد که موضوع از چه قرار است. طاقتش داشت بآخر میرسید. آجیمرات را سوال پیچ میکرد و میرسید میرزاگل موقع برخورد چه گفت و او چطور بنزد میرزاگل رفت و چه صحبتی شد. هر وقت که سلطانمرات بخانه میآمد، میدید که برادرش مدتهاست خوابیده. ولی دلش میخواست که باز هم بعضی جزئیات را بپرسد. ولی سوال تازه‌ای نداشت که از او بکند. بقول آجیمرات این میرزاگل بدجنس در زنگ‌های تنفس اصلاً هیچ چیزی باو نگفته و این ژست را میگرفت که گوئی چیزی نمیداند و چیزی بیادش نیست. مثل اینکه هیچ نامه‌ای را نگرفته. در زنگ‌های تنفس برای خودش میایستد و با دخترها حرف میزند و متوجه او (آجیمرات) نیست و تا آجیمرات خودش پیش او نرود و دستش را نکشد بر نمیگردد به وی نگاه کند.

سلطانمرات نمیفهمید که این به چه معنی است. اگر میرزاگل میل ندارد که با او هیچ کاری داشته باشد، چرا جواب نمیدهد و چرا در این باره رك و راست چیزی نمیگوید؟ چرا سکوت میکند مگر واقعاً نمیفهمد که در انتظار جواب بودن چقدر شکنجه آور و چقدر دشوار است؟

سلطانمرات با این افکار بخواب میرفت. و روز بعد از سر صبح باز در این باره فکر میکرد. دیگر وقت برای انتظار باقی نمیماند. برف‌ها در اطراف با سرعت ناپدید میشدند. بزودی سرما می‌رود و زمین نفس میکشد و بزودی اولین شیار شخم در کشتزار زده میشود. آنوقت چقدر کار سرآدم میریزد. یکبار سلطانمرات برادرش گفت:

- یار بگو من بزودی باقسای میروم و برای مدت طولانی

میروم...

جواب يك كلمه برگشت: - «میدانم». و نه بیشتر.

غرق حدسیات شد. گاهی میخواست بمرسه بدود و منتظر زنگ تنفس شود و او را ببیند و خودش بفهمد که تمام اینها به چه معنایی است. ولی جرات نکرد. همه آنچیزهاییکه قبلاً بنظر او ساده ساده میآمد حالا تقریباً غیر ممکن شده بود. وحشت، بیجراتی، خجالت و شك و تردید مثل آب و هوای متغیر کوهستانها روح او را بلرزه میآورد...

کاررا هم نمیشد ول کرد. کار آنقدر بود که وقت سر خاراندن را نداشت. معلوم شد فرمانده دسته بودن باین آسانیها نیست. از کله صبح تا تنگ غروب کار بود و کار. و هرچه موعد رفتن باقبسای نزدیکتر میشد همانقدر هر گونه گرفتاری و مشغله از آسمان میریخت.

باری، فرا رسیدن بهار نه تنها کارها و گرفتاریها را زیاد میکرد بلکه همچنین زندگی آنها را آرایش میداد و تازگی میبخشید و پر شور میکرد.

در آبخخور برسم بهار شادابتر و فضا وسیعتر شده بود. یخها مثل دود ناپدید شدند. رودخانه که سطح آن از یخ باز شده بود با مسرت میدوید و روی کف سنگزار خود معلق میزد. هر سنگ ریزه کف آن در جریان سریع و سبزرنگ آب رنگهای روشن و تار بخود میگرفت. اسبها حالا با سروصدا و گله وار، در حالیکه از زیر سمهای خود قطرات آبرو بهوا بلند میکردند بطرف رودخانه میدویدند. بچه ها هم سواره در آن جمع بهمانجا میرفتند. خنده و جیغ از شتکهای سرد آب و هول دادنها شروع میشد.

سلطانصراط درست در همین اوضاع و احوال، موقعیکه در آبخخور بود میرزاگل را دید. او را در گذرگاه رودخانه دید و خشکش زد. از چه خشکش زد؟ میرزاگل تنها نبود. چهار دوشیزه بودند. آنها از مدرسه مراجعت میکردند. او ممکن بود که آنها را نبیند. مگر اشخاص کمی از آن راه میگذشتند و از گذرگاه رودخانه با جست و خیز عبور میکردند. بخت با او یاری کرد. در حالیکه پابدار را سر جا نگهداشته بود، تصادفی نگاه کرد و او را شناخت و خشکش زد. میرزاگل از گذرگاه عبور میکرد و

او هم سلطانمرات را شناخت. او در گذرگاه موقع عبور از روی سنگها کج و کوله میشد و با دستهایش تعادل خود را حفظ میکرد و موقعیکه داشت بساحل میرسید، کمی ایستاد و یکبار دیگر بطرف سلطانمرات نظر انداخت و همانطور که با دخترهای دیگر از آنجا دور میشد چند بار سرش را برگرداند و نگاه کرد. هر بار که او سرش را بسوی سلطانمرات برمیکرداند، او (سلطانمرات) حاضر بود تاخت بردارد و در پی او، در پی سعادت موعود پرواز کند، تا فوراً بدون پنهان شدن و وا همه باو بگوید که چقدر او را دوست دارد و زندگی بدون او نمیتواند زندگی باشد. و هر بار جرات او کفاف نمیداد، هر بار که میرزا گل سر خود را بسوی او برمیکرداند او میمرد و زنده میشد. میرزا گل دیگر همراه با دخترهای همکلاسیش در اول خیابان آرال از نظر ناپدید شد ولی او هنوز چابدار را در وسط رودخانه نگهداشته بود و در حالیکه اسبهای دیگر سیراب شده و بساحل رفته بودند. بچه ها اسبها را یکجا در يك گله هی کردند تا بحیاط اصطبل بروند ولی سلطانمرات همچنان سرجا ایستاده بود و اینطور وانمود میکرد که چابدار دارد آب میخورد...

سلطانمرات بعد در اینباره فکر کرد و از خودش تعجب میکرد و بخودش فحش میداد که چرا قبلاً بفکرش نرسید که در این راه موقعیکه او از مدرسه میآید، میتواند او را ملاقات کند. آخر آنجا در گذرگاه رودخانه همیشه میتوان با او ملاقات اینک تصادفی است برخورد کرد. چطور قبلاً این موضوع بعقلش نرسید؟ البته که لازم است خود آدم وارد عمل شود که در باره نامه اش چه فکر میکنند.

سلطانمرات بعد دستگیرش میشد که این قبیل ملاقاتها ممکن است هر روز رو دهد. بشرط اینکه افراد دسته او اسبها را برای خوردن آب کمی دیرتر از معمول با آنجا روانه کنند. سلطانمرات از دانستن این قضیه خیلی متأثر شد که هر بار بعد از آنکه آنها اسبها را از آنجا پس از آب خوردن باصطبل میرانند میرزا گل تقریباً در همانجا پیدایش میشود و او (سلطانمرات) نتوانسته بود این موضوع ساده را درک کند. و

وقتیکه موضوع اینقدر ساده است او بیهوده رنج میکشد و عذاب می بیند.

حالا دیگر او تصمیم گرفت میرزا گل را انتظار بکشد. روز بعد سلطانمرات در رودخانه معطل کرد و به بچه ها گفت، بزودی بر میگردد و میخواهد چابدار را خوب بدواند و از آنها خواهش کرد که بعد از خوردن آب موقتاً مواظب اسبهای دیگر او باشند و آنها را سر جایشان به بندند و بآنها علیق بدهند. باز هم آاناتای!

او (آاناتای) بعد از آب خوردن اسبها برای مراجعت عجله ای نکرد و سایرین را هم معطل کرد.

آاناتای با پر خاش گفت:

- من میدانم تو چه کسی را انتظار میکشی.

عجب آدم بدجنسی است!

سلطانمرات هم گل بی خار نبود و بجای اینکه ملایم جواب بدهد که: «میدانی، بدان» چند تا از آن کلفتها بار آاناتای کرد و گفت:

- تو جاسوس فاشیستها هستی!

- کی جاسوس است؟ من جاسوسم؟

- آره، تو جاسوسی.

- یاالله ثابت کن. اگر من جاسوسم بگذار منرا دادگاه

صحرائی اعدام کند و اگر اینطور نیست من چانه ات را خورد میکنم.

دعوا در گرفت، آنها اسبها را بطرف یکدیگر هی کردند. بهمدیگر فشار آوردند و در وسط رودخانه چرخ میزدند. آنها با صدای تهدیدکننده فریاد میزدند و نگاههای خشن بهمدیگر میکردند و یکدیگر را از اسب میکشیدند. بچه ها در ساحل رودخانه میخندیدند، تفریح میکردند و بتحریک میپرداختند و آنها مثل خروسهای جنگی سخت تر در گیر شدند. آب در اطراف جوش میزد، شتکها همینطور میپريدند. اسبها در آب سم هایشان به سنگ سائیده میشد و گیر میکرد و هر بار چیزی نمی ماند که بیفتند. آنوقت ار کین بك داد زد:

- آهای چکار میکنید؟ باز هم میخواهید اسبهارا فلج کنید؟ هر دوی آنها فوراً بخود آمدند و حتی خوشحال شدند که بهانه معتبری پیدا شده و بدون هیچ حرف اضافی از هم جدا شدند.

ولی در هر صورت اوقاتشان تلخ شده بود. وقتیکه بچه‌ها اسبها را باصطبل راندند سلطانمرات هنوز بسختی نفس میکشید و برای اینکه خودش را بترتیبی آرام کند در طول رودخانه یورتمه رفت و پیوسته براه نگاه میکرد. دور نرفت و عقب برگشت و آنموقع میرزاگلرا دید. مانند دیروز او همراه دخترهای دیگر مراجعت میکرد. آنها برای خودش راه میرفتند و مشغول صحبت‌های خود بودند و کاری باین نداشتند که در این محل چیزی نمانده بود برای خاطر یکی از آنها زدو خورد بشود و يك نفر رنج میبرد و غصه یکی از آنها را میخورد. مادر سلطانمرات چندی پیش از وضع پسرش ترسید و گفت: «چه ات هست؟ نکند مرضی؟ قیافه ات برگشته». سلطانمرات مادرش را آرام کرد ولی خودش آئینه را برداشت. مدت‌ها بود که بآئینه نگاه نکرده بود، هیچ وقت نداشت. معلوم میشود اخیراً واقعاً هم خیلی تغییر کرده. چشمهایش میدرخشید. صورت او کشیده و گردنش دراز شده. مثل این بود که حتی دو تا چین بین ابروها پیدا شده، روی لب بالا کرک تیره پیدا شده بود، سبیلش سبز میشد، البته اگر در روشنائی نگاه کنند وگرنه دیده نمیشوند. این دیگر از آن چیزها است. بکلی تغییر کرده، نمیشود او را شناخت. احتمال دارد که پدرش هم موقعیکه برگردد فوراً او را شناسد...

او سوار بر اسب بگذرگاه نزدیک شد و موقع نزدیک شدن منوجه شد که چطور میرزاگل دو بار بسوی آبشخور نگاه انداخت درست مثل اینکه کسی را میجست. و موقعیکه سلطانمرات را دید از این رویداد ناگهانی تکان خورد و کمی ایستاد، ولی بعد بسرعت همراه دوستانش رفت. آنها همه مثل اینکه هیچ حادثه‌ای روی نداده، از روی سنگ‌های گذرگاه رودخانه جست و خیز زدند و بخانه‌هایشان رفتند. ولی سلطانمرات در سمت معکوس آنها رفت مثل اینکه برای کاری عجله میکند از بین

جالیزها وارد خیابان شد تا جلوی میرزاگل سبز شود. سلطانمرات او را از يك سر خیابان در سر دیگر خیابان دید آنوقت آرام حرکت کرد و هر چه که آنها بهم نزدیکتر میشدند او را بیشتر ترس بر میداشت. و بنظر او رسید که همه ساکنان خیابان از پنجره‌ها و درها بآنها نگاه میکنند و مواظب رفتار آنها هستند و همه منتظرند به بینند که آنها چطور باهم ملاقات میکنند و او بمیرزاگل چه میگوید.

ولی میرزاگل چنان سریع از جلو نمی‌آمد. سلطانمرات نمیدانست که چه رو داده و چرا اینقدر در هول افتاده است. آخر باهم در يك کلاس درس میخواندند و گرفتن چیزی از او و یا حتی رنجاندن او برایش (برای سلطانمرات) کاری نداشت. ولی حالا با هول و نگرانی باو نزدیک میشد. حالا دیگر دلش میخواست که از این ملاقات پرهیز کند، ولی دیگر دیر شده بود. و احتمال داشت که او بطرزی وضع روحی سلطانمرات را حس کرده بود. موقعیکه خیلی کم مانده بود بهم برسند میرزاگل ناگهان عجله کرد و بخانه خود نرسیده برگشت و وارد حیاط همسایه شد. سلطانمرات مسرور شد و نفس راحتی کشید و از او بسیار ممنون شد. معلوم میشود که ملاقات یکایک چندر وحشتناک است.

ولی بعد خودش را بعلت فقدان شهامت و تصمیم قاطع سرزنش کرد. شب بد خوابید و موقعیکه صبح سحر از خواب بیدار شد دو باره بفکر او فرو رفت و بخودش قول داد که امروز بهر ترتیب که شده نزد او برود و براحتی صحبت کند و کاملاً جدی بپرسد آیا قصد دارد که بنامه‌اش جواب دهد و چه وقت. اگر نه در آنصورت جای هیچ رنجیدگی نیست و همین روزها باقسای میرود و بگذار همه این موضوع‌ها بین خودشان بماند. همینطور خواهد گفت.

او آن روز را با این تصمیم قاطع شروع کرد و با این قصدکار کرد. او با همین قصد یکبار دیگر بعد از آب دادن باسبها روانه رودخانه شد. سوار چابدار حرکت میکرد. در ساحل جلو رفت و برگشت و در این وضع بی‌اراده متوجه شد

که در خود آئیل روی بامها و از جانب سایه گیر برف اصلا نمانده، ولی روی تپه ها آنجا که طی زمستان باد برف را کپه کرده بود، هنوز بطرز فشرده با لکه های تیره و خاکستری باقی مانده. لکه ها بشکل آمیب هائی بودند که يك وقتى سر درس حیوان شناسی عکس آنها را در دفتر میکشیدند.

دیروز تین علیوف رئیس کلخوز و چکیش (سرگروه) از دسته آقسای بازدید کردند. همه گاوا آهن ها نمره گذاری شده و به شخمکاران تعلق داده شده اند. بسلطانمرات گاوا آهن نمره يك واگذار شده. بعد هر کدام از بچه ها اسب های خود را بدستگاه گاوا آهن بسته و نشان داد که چطور از عهده کار با آن برمی آید. پس از آن نشان داده است که چطور چهار اسب خود را به گاوا آهن می بندد. آنوقت همه پنج دستگاه گاوا آهن و اسب های شخمزن در يك ردیف قرار داشتند. بطور کلی اگر از خارج بآنها نگاه میشد منظره خوب و الهام بخش بچشم می خورد. مثل ارابه های توپ فقط بجای توپ گاوا آهن. اسب ها قوی، یراق ها منطبق و خیش ها براق بودند. شخمکاران هر کدام در کنار دستگاه گاوا آهن خود بوضع خبردار ایستاده بودند. تین علیوف رئیس کلخوز از جلو دسته با قیافه جدی مثل فرمانده ارتش عبور کرد. و بهر کدام نزدیک شده میگفت:

- وضع آمادگی خودت را گزارش بده!

- گزارش میدهم. چهار اسب نعل کوبیده، چهار خاموت بی عیب و نقص، چهار تسمه پهلونی اسب، هشت تسمه متصل کننده خاموت بارابه، يك زین، يك قنوط، يك گاوا آهن دوخیشه با سه جفت خیش زایاس حاضر و آماده دارم.

درست مثل ارتش! فقط چکیش سرگروه اخم می کرد. البته هم باید اخم کند. پیر است. چطور میتواند لازم بودن این مراسم را بفهمد!

بازدید بخوبی برگزار شد. ولی در دو مورد دسته ایراد داشتند. تین علیوف رئیس کلخوز همه را نزد زین و یراق ارگش صدا زد و گفت:

- خب، به بینید چه نقصی در یراق او است.

بچه‌ها همه چیز دستگاہ را واری و دستمالی کردند و چیزی بنظرشان نرسید. آنوقت تین‌علیوف رئیس کلخوز گفت: - پس این چیست؟ مگر شما نمی‌بینید که تسمه این اسب پیچ خورده. ایناها، نگاه کنید. موقع کار تسمه پیچ خورده پهلوی اسب را میسازد. اسب نمیتواند از این موضوع شکایت کند. ولی روز بعد پهلویش ورم میکند و دیگر نمیشود او را بگاوا آهن بست. آنوقت اسب زاپاس را من از کجا برای شما پیدا کنم؟ من که اسب زاپاس ندارم. در نتیجه دستگاہ شخم بر اثر بی‌مبالاتی بیکاره میماند! حالا خودتان بگوئید، ما حق داریم این جور سهل‌انگاری را نادیده بگیریم. پس برای چه تمام زمستان تدارک دیدیم؟

همه شرمندہ شدند. برای چه؟ برای چیزی که ظاهراً اهمیتی نداشت. عجب اوضاعی است، ها؟

تین‌علیوف رئیس کلخوز بسطانمرات نصیحت کرد: - تو که فرمانده دسته هستی موظفی هر دفعه پیش از شروع کار واری کنی که چطور اسب‌ها را بسته‌اند، فهمیدی؟ - بله، رفیق رئیس کلخوز.

ایراد دومی که از افراد دسته گرفته شد، مهمتر بود. ضمناً فرمانده دسته مورد ایراد واقع شد. تین‌علیوف رئیس کلخوز از آنها پرسید:

- بمن جواب بدهید. شب بعد از کار یراق اسب را کجا باید گذاشت؟

بچه‌ها فکر کردند و حدس‌هایی زدند و جواب‌های مختلف دادند. و باین فکر رسیدند که در کشتزار در کنار خیش‌ها باید بگذارند.

- فرمانده، عقیده تو چیست؟

- منم همین عقیده را دارم. در همان نواری که اسب‌ها را از گاوا آهن باز میکنیم همانجا کنار خیش‌ها میگذاریم. آنرا که نباید همراه خودمان ببریم.

- نخیر، درست نیست. یراق را نباید شب در کشتزار گذاشت. نه برای اینکه آنرا ممکن است کسی ببرد. در آقسای

کسی نیست که آنرا ببرد. برای اینکه شب ممکن است باران یا برف بیاید و یراق خیس شود. چرم یراقها از رطوبت چین و چروک بر میدارد. ممکن هم هست روباه یا موش خرما تسمه های یراق را در مزرعه بچوند. فهمیدید موضوع از چه قرار است؟ خیش در مزرعه میماند. اسبها را که باز کردید به قرارگاه میآورید. شما چادر دارید که در آن زندگی میکنید. چادر يك دانه است. من چادر دیگری در اختیار ندارم. هرکدام شما یراق اسب خود را باید به چادر ببرد و مرتب و منظم همانجائی که میخواهد بگذارد. فهمیدید؟ باید یراقها را زیر سر بگذارید. قاعده اینطور است. یراق اسلحه شما است. هر سربازی قبل از هر چیز باید مواظب اسلحه خودش باشد.

تینعلیوف رئیس کلخوز آنروز جلو دسته آقسائی که برای بازدید با آمادگی کامل جنگی صف کشیده بود این حرفها را زد. تینعلیوف رئیس کلخوز در آستانه عزیمت دسته آقسای این حرفها را زد.

روزهای کار در آقسای نزدیک شده و همه کارها و تدارکها برای آنروزها انجام گرفته است.

تینعلیوف رئیس کلخوز اینطور نصیحت کرد. بعله. کاملا ممکن بود که بعد از سه چهار روز اگر هوا خراب نشود با آقسای حرکت کنند. آنوقت البته تا تابستان نمیتوانست میرزاگل را به بیند. وقتیکه سلطانهرات در این باره فکر کرد ترسید. مشکل و محال بود تصور کرد که او را ولو از دور در این مدت طولانی نبیند. با وجود این تازه میخواست امروز میرزاگل بگوید، آره یا نه، اگر نه، خب چیه، مهم نیست. کار در آقسای مهمتر است.

سلطانهرات در حالیکه سواره در ساحل رودخانه راه میرفت مدام براه نگاه میانداخت و دیگر شروع بناراحت شدن کرد. وقت میگذشت. یکمرتبه دخترها پیدا شدند. ولی میرزاگل بین آنها نبود. دوستانش میرفتند ولی او نبود. سلطانهرات ابتدا اوقاتش تلخ شد. حالا که اینطور است چه میشود کرد. او با همان اوقات تلخ و پکر بحیاط اصطلیل روانه شد. ولی در راه

نگرانی باو رو آورد. نکند میرزاگل مریض شده و یا يك اتفاقی افتاده. این نگرانی اضافه میشد. او حس کرد تا از علت سر درنیاورد بهیچ وجه نمیتواند آرام گیرد. تصمیم گرفت از دخترها جوریا شود. چابدار را در پی آنها برگرداند و در همین اثنا میرزاگل را دید. میرزاگل تنها از مدرسه بر میگشت. و حالا دیگر بگذرگاه رودخانه نزدیک میشد. سلطانمرات کمی بسرعت چابدار افزود تا با او در گذرگاه روبرو شود. و خودش آنقدر خوشحال شد و آنقدر در آن دقایق بوهم افتاده بود که متوجه نشد چطور از دهانش پرید: «عزیزم!»

او با میرزاگل روبرو شد، از اسب پائین پرید و در حالیکه افسار آنرا در دست داشت منتظر شد که او بساحل برسد. میرزاگل در حالیکه باو نگاه میکرد و باو لبخند میزد بطرف او میآمد.

سلطانمرات دادزنان باو گفت:

- مواظب باش نیفتی!

هر چند که ممکن نبود آدم از چنان جاپاهای مسطح که با توده‌های علف و ساقه و ریشه درست شده بودند بیفتد. چه خوب شد که او از گذرگاه رد میشد. و چه خوب بود که روی این رودخانه کوهستانی و طغیانی هیچ پل و پلچه‌ای بند نمیشد! سلطانمرات که انتظار میکشید، دستش را بسمت او دراز کرد و او هم در حالیکه مدام به سلطانمرات نگاه میکرد و لبخند میزد بطرف وی میآمد.

سلطانمرات یکبار دیگر گفت:

- مواظب باش، نیفتی!

ولی او هیچ جوابی نداد و فقط باو لبخند میزد و با همین هم تمام آنچه که سلطانمرات میخواست بفهمد گفته شد. او (سلطانمرات) عجب هالوثی بود، چه نامه‌هائی مینوشت، چقدر رنج میبرد و منتظر جواب میماند...

موقعیکه میرزاگل دست خود را بطرف او دراز کرد سلطانمرات معطل نکرده و فوراً دست او را گرفت. چندین سال با او در يك کلاس درس میخواند و تا آن موقع نفهمیده بود که دست او



(میرزاگل) اینقدر مهربان و فهیم است. دست میرزاگل گوئی حاکی بود که: «من اینجا هستم و چقدر خوشحالم، مگر تو حس نمیکنی که من چقدر خوشحالم؟» و فوراً سلطانمرات بچشم‌های او نگاه کرد و تعجب کرد. در وجود میرزاگل او خودش را شناخت. میرزاگل هم مثل خود او در این مدت بکلی تغییر کرده، رشد نموده و قد کشیده بود و چشمهایش طور دیگری میدرخشید و جلای حواس پرتانه داشت، درست مثل بعد از بیماری. میرزاگل شبیه او شده بود چونکه او (میرزاگل) هم دائماً فکر میکرد و شب‌های متعددی خوابش نمیبرد، برای اینکه او هم عاشق شده بود و این عشق او را شبیه سلطانمرات کرده بود. و او از این جریان باز هم زیباتر و محبوب‌تر شده بود. سر تا پای وجود او نوید و وعده خوشبختی بود. همه این نکته‌ها را سلطانمرات در يك لحظه فهمید و حس کرد.

سلطانمرات با صدای لرزان باو گفت:

- من خیال میکردم که تو مریض شده‌ای.

میرزاگل باین صحبت سلطانمرات هیچ جوابی نداد و بسته‌ای را در آورد و باو داد و گفت:

- بگیر. این برای تو است. - و بی آنکه معطل کند براهش ادامه داد.

سلطانمرات بعد بارها باز و باز هم به این دستمال ابریشمی گلدوزی شده نگاه کرد. آنرا از جیب در می‌آورد و از نو پنهان میکرد و باز هم از نو آن را وارسی میکرد. دستمال باندازه يك صفحه دفتر بود و در حاشیه آن با نخ روشن نقش و نگار و گل و بوته دوخته شده بود و در يك گوشه آن با نخ قرمز دو حرف بزرگ و يك حرف كوچك در بین نقش و نگارها بچشم میخورد: «M & S» که بمعنی «سلطانمرات و میرزاگل» بود. این حروف لاتین که آنها در مدرسه قبل از اصلاح الفیاء قرقیزی آموخته بودند جواب همان نامه مفصل و شعرهای او بود.

سلطانمرات در حالیکه بسختی مسرت پیروزمند خود را پنهان میکرد و به حیاط اصطبل برمیگشت میفهمید که این چنان

سعادت است که با هیچکس ممکن نیست آنرا در میان گذارد و این سعادت است که فقط مختص او است و هیچکس دیگری نمیتواند مثل او خوشبخت باشد. و معهذ دلش پر میزد برای اینکه موضوع ملاقات امروز را برای بچه های همگروه تعریف کند و دستمالی که باو هدیه داده شده بود بآنها نشان دهد... دست و دلش خوب بکار میرفت. بچه ها اسبها را بعد از آب خوردشان تمیز میکردند و با سطل جو میبردند و تری آخور گاه میریختند. سلطانمرات فوراً بکار پرداخت و با سرعت پشت و پهلوهای سفت و پرزور اسبهای خودش را قشور کشید و بدنبال جو رفت و پیوسته در جیب رو سینه ای بلوز سر بازی که آنرا متناسب با قواره خرد تجدید دوخت کرده بود دستمال را حس میکرد. مثل اینکه در آنجا آتش کوچک نامرئی روشن شده بود. و از این موضوع در روحش شادی و نگرانی مسلط بود. شاد بود از اینکه میرزاگل بعشق او جواب موافق داده بود. نگرانی او هم از آنجهت بود که این موضوع ابتدای جریان نامعلومی بود.

سلطانمرات بعد بدنبال گاه به پشت اصطبل رفت. آنجا سادکت و آفتابی بود و بوی تند علفهای خشک میآمد. خیلی دلش خواست که یکبار دیگر بدستمال نگاه کند. آنرا از جیب در آورد و در حالیکه در بین بوهای علفها بوی مخصوص دستمال را حس میکرد، مثل اینکه بوی صابون معطر میداد، به نگاه کردن آن پرداخت. او یکبار در مدرسه حس کرد که گیسوان او چه بویی میدهد. حالا یادش آمد که این بو همان بو است. او اینطور تنها با دستمالش ایستاده بود که ناگهان یکنفر دستمالش را قاپید. سرش را برگرداند - آاناتای بود.

- ها، تو حالا دیگر از او دستمال میگیری!

سلطانمرات سرخ سرخ شد:

- بده اینجا!

- صبر کن، اول باید نگاه کنم.

- من بتو میگویم بده بمن!

- بسه، داد نزن، میدهم. خیال میکنی خیلی لازمش دارم.

- فوراً بده!

- بلندتر داد بزن، صدايت باز شود. داد بزن كه دستمال
هديه اى ترا گرفته اند. - و آنرا در جيبش گذاشت.

سلطانمرات ديگر نفهميد كه بعد چه شد و چه روى داد.
فقط صورت ترسان و در عين حال از غضب كج و كوله شده
آناى بچشمش خورد. او بعد با تمام زورش يك ضربه ديگر
بآناى زد، ولى از ضربه شديد متقابلى كه بشكمش خورد
بطرفى پرت شد. او فوراً از جايش پرید و با خشم و نفرت باز
هم بيشتري به آناى رذل حمله كرد. بچه ها دويده و سر
رسيدند و با سراسيمه سه نفرى كوشيدند آنها را از هم جدا كنند.
خواهش و التماس ميكردند و روى دستهاى آنها آويزان ميشدند،
ولى آنها باز و باز هم بيكديگر حمله ميكردند و زد و خورد
پيرحمانه و سختى را از سر ميگرفتند. سلطانمرات فقط يك
كلمه را تكرر ميكرد: «پس بده»، «پس بده» و ميدانست كه
فقط يك راه وجود دارد يا مردن و يا پس گرفتن دستمال. آناى
چهارشانه و قوى بود و با خونسردى عمل ميكرد، ولى حق و
عدالت در جانب سلطانمرات بود و بى پروا حمله ميكرد، هرچند
كه اغلب زمين ميخورد. دفعه آخر او روى چنگى افتاد كه نزديك
خرمن گاه روى زمين قرار داشت. و خود بخود دستهايش آنرا
گرفت و با چنگك در حاليكه كمى به پيش خم شده بود از جا
پرید. بچه ها دادشان بلند شد و باطراف داويدند.

- بایست!

- بایست!

- چكار ميكنى!

آناى در حاليكه بسختى نفس ميكشيد و دست و پايش را
باز کرده و بهر طرف نگاه ميانداخت كه كجا و چطور بگريزد،
در برابر سلطانمرات قرار داشت. ولى جاني نبود كه بگريزد.
از يكطرف خرمن گاه، از طرف ديگر ديوار اصطبل. درست در
همين لحظات سلطانمرات روح گرفت. او ميدانست كه اين كار
او افراطى است، ولى چاره ديگرى نداشت.

سلطانمرات به آناى گفت:

- پس بده وگرنه بد مى بينى.

آنانای با عجله در حالیکه سعی میکرد که همه را بشوخی بگیرد گفت:

- خوب بگیر، بیا بگیر دیگر... ما را باش، شوخی سرش نمیشود! هالو!- و دستمال را بطرف سلطانمرات انداخت. سلطانمرات آنرا در جیب روی سینه گذاشت. دقایق وحشت ناک گذشت. بچه ها براحتی نفس کشیدند، سر و صدا راه انداختند و سلطانمرات فقط آنموقع احساس کرد که چطور سرش گیج میخورد و دستها و پاهایش میلرزند و در حالیکه خون لبش را تف میکرد مثل مستها بعقب خرمن گاه رفت و روی گاه پیشت افتاد و نفسی کشید و بخودش آمد...

۸

طرف غروب سلطانمرات و آنانای هر چند که آشتی نکردند ولی کارهای مشترک آنها را مجبور کرد که باهم بسازند و در عین حال خونشان کشیف شده بود و از اینکه چنان رفتار احمقانه ای از آنها سر زده شرمگین بودند. ولی در این حال سلطانمرات میفهمید که آزمایش مهمی صورت گرفته و اگر بزدلی از خودش بروز میداد قبل از هرچیز خود او بخودش احترام قائل نمیشد. و در آنصورت چنین شخصی نمیتوانست و نپایستی فرمانده دسته باشد.

سلطانمرات در همانروزی که طرف عصر تینعلیوف رئیس کلخوز و چکیش سرگروه وارد حیاط اصطلبل شدند باین موضوع یقین کرد. اسبهای آنها خسته و گلی از راه دور آمده بودند. تینعلیوف و چکیش سالخورده از صبح سحر باراضی آقسای رفته و تازه برگشته بودند. صحرا نفس کشیده بود. زمینهای مناسب زیاد بود. هرچقدر که بتوان میشد شخم زد. آنها محل سکونت را انتخاب کرده بودند. تنها همین مانده بود که برای کاری که سر تا سر زمستان آنرا تدارک دیده بودند در آنجا مستقر شوند.

تینعلیوف خطاب به بچه ها گفت:

- خب، بچه‌ها وضع از چه قرار است؟ دل و دماغ چطور است؟ پیشنهادی، ایرادی هست؟ هر چه هست بگوئید تا بعد موقعیکه از آنیل دور هستید غافلگیر نقائص نشوید.

بچه‌ها ساکت بودند و مثل اینکه موضوعی که حل سریع خودش را طلب کند وجود نداشت و کسی مسئولیت اظهار آخرین صحبت را بر عهده نگرفت.

ارکش گفت:

- ما فرمانده داریم. او از همه چیز اطلاع دارد. بگذار خودش بگوید.

آنوقت سلطانمرات گفت، فعلاً هیچ نقص و یا احتیاجی نیست. فکر همه چیزها شده. کفش‌ها تعمیر شده. لباسها وصله شده. برای پوشش پوستین بر میدارند. خلاصه که بچه‌ها، گاواهن‌ها و اسب‌های آنها حاضرند تا هر روزی بمحض اینکه زمین مساعد شود بکار پردازند.

بعد موضوعات مختلف دیگر مثل آشپز، سوخت و چادر را بررسی کردند و باین عقیده مشترک رسیدند که پس از دو سه روز اگر هوا عوض نشود و برف نیارد وقت رفتن بکشتزار میرسد.

هوا هر چند ابری ولی خوب بود و در آسمان فضا‌های بزرگ خالی از ابر وجود داشت. خورشید گاه نگاه میکرد و گاه پنهان میشد. زمین که از زیر برف آزاد شده بود بخار میکرد و بوی نم میداد.

روزهای کار در آقسای نزدیک میشد و همه کارها برای آن روزها انجام میگرفت.

هر طور هم که حاضر شده بودند درست قبل از حرکت یک کوه خورده کاری ظاهر شد. معلوم شد که دو تا جل کم دارند و جل‌هایی که وجود داشتند بکلی کهنه و سوراخ سوراخ بودند و بردن آنها باقسای بی معنی بود. شب‌های اوائل بهار سرد و تقریباً زمستانی هستند. مخصوصاً در روزها. اول شخمکاری، چکیش میگفت که در سابق وقتیکه با خیش چوبی شخم میزدند در روزهای اول پیش می‌آمد که تا ظهر منتظر میشدند برای

اینکه زمین بعد از یخبندان شبانه نرم شود... او میگفت اسبی که تمام شب از بی‌جلی بلرزد بدرد شخم‌زدن نمیخورد. سلطانمرات ناگزیر شد گاه باداره کلخوز و گاه نزد رئیس کلخوز و گاه پیش سر گروه بدود تا توانستند در آئیل برای کلخوز دو تا جل مرغوب دیگر بخرند.

در این دوندگی‌ها و کارها او بیش از هر چیز منتظر موقع رفتن سواره به آبشخور بود. دلش میخواست میرزاگل را مثل آندفعه قبل از عزیمت کنار گذرگاه رودخانه به بیند. سلطانمرات هر بار امید می‌بست و موفق نمیشد. سلطانمرات عجله میکرد. مجال انتظار نبود. بهمین جهت او همیشه ناقص مانده قرار مدار و تمام نگفتن حرفهایش و گناه مبهم نگرانی‌آور خود را در این باره که ممکن است قبل از حرکت یکدیگر را نه بیند احساس میکرد. او میدانست که میرزاگل هم در باره‌اش فکر میکند. و باین موضوع آندفعه با نگاه اول میرزاگل که در آن گویی خود را شناخت یقین حاصل کرد. ولی سلطانمرات حتی فکرش را نمیکرد که میرزاگل خودش در جستجوی ملاقات با او باشد. غرور و آبروی دخترانه این کار را مجاز نمیکند. دوشیزه حرف خودش را دیگر زده و دستمال گلدوزی شده را باو داده. بقیه کارهای مردانه است و مربوط باوست...

البته او میتواند با میرزاگل قبل از حرکت ملاقات کند. او همینطور هم حساب کرده بود اگر بدبختی جدیدی رو نمیداد. روز قبل از حرکت به آقسای موقعیکه افراد دسته حاضر میشدند تا اسب‌های خود را با آخرین آب خوردن، آب خوردن تودیع، برانند، یعنی همان کاری که بعد از آن سلطانمرات میخواست منتظر میرزاگل شود، جلوی در بزرگ حیاط. اصطبل موقع رفتن سواره با آبشخور، چکیش سرگروه با آنها بر خورد. او عبوس و گرفته بود. ریش کوچک زرد حنائی او ژولیده و کلاهش تا لب آبروهایش جلو آمده بود.

- کجا میروید؟

- میرویم با اسب‌ها آب بدهیم.

- بایستد. آاناتای تو برو بخانه. مادرت مریض شده. برو،

همین حالا. از اسب پیاده شو. شما بچه‌ها زودتر اسب‌ها را
ببرید آب بدهید و فوراً برگردید. من اینجا منتظر شما هستم.
سلطانمرا در راه بطرف آبشخور موقعیکه گله اسب‌ها را
بحال یرتمه میراند براه نگاه میکرد و موقع مراجعت هم سرش را
برمیگرداند و نظر میانداخت به بیند میرزا گل دیده میشود یا نه.
هنوز وقت بازگشت او از مدرسه نبود. برای چه چکیش پیرمرد
آنها را اینطور بعجله وا داشت؟ چه اتفاقی افتاده؟ اگر این عجله
نبود امروز حتماً منتظر او میشد. چقدر دلش میخواست در
گذرگاه با او دیدن کند...

وقتیکه آنها بحیاط اصطلب برگشتند و اسب‌ها را سر
جایشان گذاشتند، چکیش پیرمرد آنها را جمع کرد و بکناری صدا
زد و زیرلبی گفت:

- حرف دارم. - بعد به بچه‌ها گفت: - بنشینید.

همه چمباتمه زدند و پشتشان را بدیوار کوتاه تکیه دادند.
تین‌علیوف دوست داشت ایستاده حرف بزند. خودش میایستاد
و میخواست که مردم هم جلوی او بایستند. ولی سرگروه
چکیش برعکس، او صحبت بدون عجله و در حال نشسته را
ترجیح میداد. پیرمرد همین است. وقتیکه بچه‌ها نشستند
چکیش با قیافه محزون دستی به ریش زردحنائی ژولیده‌اش
کشید و شروع کرد:

- من میخواهم بشما بگویم که شما دیگر بچه کوچک
نیستید. برای شما زود پیش آمده که تلخی زندگی را بچشید و
روی زمین داغ پا بردارید و توی سرما بخوابید. سرنوشتتان
این بوده. امروز هم بدبختی بزرگی دامنگیر یکی از شما شده.
ستارقول پدر آئاتای در جبهه کشته شده. شما دیگر بچه
نیستید. وقتیکه برای یکنفر بدبختی رو میدهد دیگری باید
تکیه گاه او باشد. حاضر شوید. مردم را باید استقبال و مشایعت
بکنید. و اسب‌های مردم را نگهدارید. حالا مردم جلوی خانه
ستارقول مرحوم جمع میشوند و شما هم باید آنجا باشید. کنار
آئاتای مثل بچه‌های کوچولو ناله نکنید. اگر بنا است گریه
بکنید، با صدای بلند گریه کنید، مردانه، تا واضح باشد که

دوستان وفادار آناتای گریه میکنند. با من بیایید. برای همین هم من شما را بعجله وا داشتم...

آنها در يك ستون پشت سر هم در باریکه راه بطرف خانه آناتای که آخر خیابان بود میرفتند. مردم هم دسته دسته ساکت، سواره و پیاده از هر طرف بآنجا رو می آوردند.

هوا متغیر بود. گاه آفتاب میشد و گاه ابر، گاه باد شمالی میوزید و گاه باد روی زمین از پائین با سردی نافذ خود بساق پا میخورد. سلطانمرات با دل گرفته در حالیکه از وحشت و دلسوزی آزار میدید بطرف خانه آناتای راه میرفت. وحشتناک بود برای اینکه بعد از یکدقیقه در آئیل يك گریه و زاری بزرگ دیگر مثل شعله آتش سوزی روی بامها در میگیرد و باز هم یکنفر دیگر را که در دامنه این کوههای اجداد و آبائی متولد شده و رشد یافته نخواهند دید، او از جنگ بر نمیگردد و هیچگاه هیچکس او را نخواهد دید... «چه بسر پدرم آمده، تا بحال از او نه نامه ای هست و نه خبری؟ چه بسرش آمده؟ مادرم از ترس عقلش را باخته. فقط این نباشد، فقط اینطور رو ندهد.» آنها بحیاط نزدیک شده بودند که در خانه آناتای صدای شیون متشنج کننده ای طنین انداخت. این صدای گریه در حالیکه بیشتر میشد حیاط و خیابان را که مردم در آنها جمع شده بودند فرا گرفت.

افراد دسته همانطور که بدنبال چکیش راه میرفتند با صدای بلند زدند زیر گریه و با هم فغان در دادند و این همینطور بود که چکیش بآنها توصیه کرده بود.

- آی پدر ما ستارقول، پدر خوب ما ستارقول، حالا دیگر ما ترا کجا میتوانیم به بینیم. تو سر طلایت را کجا گذاشتی؟
در این دقیقه، در دقیقه غصه عمومی، ستارقول پدر آناتای واقعاً پدر خودشان بود. و در آن دقیقه او واقعاً خوب بود، برای اینکه بزرگی هر کس فقط موقعی توسط نزدیکانش درك میشود که آنها از او محروم شوند... اینطور همیشه بوده و خواهد بود.
- آی پدر ما ستارقول، پدر خوب ما ستارقول، حالا دیگر ما ترا کجا میتوانیم به بینیم؟ تو سر طلایت را کجا گذاشتی؟

افراد دسته با این نوحه بدنبال چکیش از داخل جمعیت گذشته و موقعیکه وارد حیاط شدند آاناتای را جلوی در دیدند. غصه آدم را کوچک میکند. مسن‌ترین آنها که ترسناک و قوی بود مثل يك بچه کاملاً ضعیف شده بود. شانه‌هایش در زیر غصه کوبیده و له شده و در حالیکه مانند کره اسب در هوای بد خودش را بدیوار چسبانده بود، مثل بچه‌ها با صدا گریه و ناله میکرد. صورت او از گریه باد کرده بود و برادرها و خواهران کوچکش نیز در کنار او با صدای بلند گریه میکردند.

دوستان پیش آاناتای رفتند. آاناتای همینکه آنها را دید باز هم سخت‌تر زیر گریه زد، مثل اینکه میخواست از غصه و بدبختی رو داده بآنها گله کند. او باین وسیله از آنها خواست که از او دفاع کنند و باو کمک رسانند. این ضعف آاناتای بیش از همه سلطانمرات را بلرزه در آورد. ولی دوستان او در کنارش سراسیمه این پا آن پا میکردند و نمیدانستند چه کنند و چطور رفیق خود را دلداری دهند. هیچکس نمیتوانست باو کمک کند و بفکر هیچکس خطور نکرد که سلطانمرات چطور «با تفنگ خودکار از حیاط بیرون جهید و با او یکسره بآنجا، بسوئی که جنگ جریان داشت، به جبهه، یکنفس دوید و آنجا با گریه و داد و فریادهای غضب آلود از تفنگ خودکار سکوت نیابنده و با فشنگ‌های پایان ناپذیر رج رج و رج رج بخونخواهی پدر کشته شده دوستش آاناتای و بانتقام رنج‌ها و بدبختی‌هایی که دامنگیر آئیل شده بود تیراندازی میکرد».

حیف که او تفنگ خودکار نداشت!

سلطانمرات بآاناتای گفت (آخر او - سلطانمرات فرمانده دسته بود):

- آاناتای گریه نکن. چه میشود کرد. پدرهای ارکین‌بک و قوبات‌قول هم در جبهه کشته شده‌اند. خودت میدانی از پدر منم مدتها است که نامه‌ای نیست. جنگ است. اینرا خودت خوب میدانی. آاناتای، تو فقط بگو چه کنیم تا تو آرام بگیری. تو فقط بگو تا ما بتو کمک کنیم...

ولی آاناتای که بدیوار چسبیده بود و بشکل تشنج آمیزی
شانه هایش را تکان میداد نمیتوانست حرفی بزند. این حرفها
او را تسکین نداد و برعکس حال او را بدتر کرد و از گریه
بنفس تنگی افتاد و از بند شدن نفس کبود شد. سلطانمرات
دوید و برای او با ملاقه آب آورد.

و از این لحظه او خود را در برابر آنچه که اینجا رو داده
مسئول حس کرد. او فهمید که باید عمل کرد و بنحوی بمردم
کمک رساند، آنها چهار نفری از رودخانه آب میآوردند، هیزم
میشکستند، سماور هائی را که از همسایه ها گرفته شده بودند
آتش میکردند. مردم را استقبال و مشایعت میکردند، به
پیرمردهای سوار کمک میکردند تا از اسب پیاده شوند.

مردم همانطور میآمدند و میآمدند. آنها میآمدند بخانواده
متوفی تسلیت بگویند، بعضی که دین خود شانرا انجام داده
بودند میرفتند. ولی افراد دسته سر تا سر روز در منزل آاناتای
ماندند.

سلطانمرات موقعی سختترین دقایق را از سرگذراند که
خانم معلم اینکمال آپای همراه با دختران کلاس هفتم و از جمله
میرزاگل وارد شد.

اینکمال آپای چنان گریه میکرد و در حالیکه آاناتای را بغل
گرفته بود چنان زاری و بی تابی میکرد که نمیشد بدون جاری
شدن اشک از چشم به او نگاه کرد.

پیشگوئی آن فالگیر مشهور در باره پسر خانم معلم درست
در نیامد. خود او هم بحرفهای فالگیر اعتقاد نداشت. او حالا با
نگرانی ناشی از گواهی دل گریه میکرد و باشکهایش آزادی داده
بود تا روح محزونش را آرام کنند. دخترها هم در کنار خانم معلم
خود گریه میکردند. میرزاگل در حالیکه سر خود را پائین
انداخته بود، ایستاده و بدون صدا گریه میکرد. شاید پدر و
برادرش بخاطرش آمده بودند. او يك بار هم بطرف سلطانمرات
نگاه نکرد. میرزاگل حتی در این رنج و غصه از همه زیباتر
بود. سلطانمرات دلش خواست برود پیش او، او را در آغوش
گیرد و گریه کند و غصه خودش را با غصه او وحدت دهد.

آه میرزاگل، میرزاگل - بیکیچ،
من کبوتر کوهی‌ام، در آسمان آبی پرواز مینم
تو کبوتر محبوبه‌ای که بال ببال من پرواز میکنی.

و بعد موقعی که در حیاط صدای دعا بلند شد و موقعیکه همه حاضران سکوت کردند و هر کس با باز کردن کف‌های دست جلوی صورت و با نگاه کردن بآنها مثل کتاب سرنوشت، خود با خودش تنها ماند و موقعیکه دعای با شکوه و خوش‌آهنگی را شنید که بیش از هزار سال پیش از عربستان ناشناس باینجا آمده و ابدی بودن دنیا بشکل تولد و مرگرا اعلام داشته و این بار برای ستارقول پدر آاناتای که در جبهه کشته شده اختصاص یافته، حتی در چنین وقتی، سلطانمرات در وسط آن دعا، چشمانشرا بالا برد و از روی دستش بمیرزاگل نگاه انداخت و دید میرزاگل جوان با حواس جمع و متمرکزش در جمع دیگران واقعاً عالی است. اینکه عمیقاً بفکر فرو رفته بود در چهره‌اش نمودار بود. ولی میرزاگل باو نگاه نمیکرد.

او رفت و يك کلمه هم با سلطانمرات حرف نزد و فقط موقع رفتن نگاه محزون خودرا کمی روی او نگاه داشت و سرشرا پائین تکان داد. آخ، میرزاگل، آخ میرزاگل بیکیچ...

گریه در منزل ستارقول مرحوم اندکی شد و باین ترتیب سکوت هشیارکننده و سنگدل سازگاری با آنچه که از دست داده شده فرا رسید. گریه - اعتراض و طغیان و ناسازگاری است؛ فکر و درك بازگشت‌ناپذیری آنچه که روی داده بمراتب وحشتناکتر از گریه است، در همین حین است که محزونترین و عبوسترین فکرها بسراغ انسان می‌آید.

آاناتای جلوی دیوار نشسته و سرشرا پائین انداخته بود. برای سلطانمرات نگاه کردن باو وحشتناک بود. بدبختی، آاناتای جسور، قوی و عصبانی و شرور را پامال کرده بود. بهتر بود داد و فریاد و گریه میکرد، بهتر بود یخه و لباسش را پاره میکرد و خودش را زمین میزد.

سلطانمرات نمیدانست چطور او را از این تنهایی اندوهبار



و جبران ناپذیر بیرون آورد. ولی لازم بود باو کمک رساند، میبایستی بهر وضعی که باشد او را مجبور کرد احساس کند که او تنها نیست و در کنار او کسانی هستند که آماده‌اند بخاطر او از جان خود بگذرند.

سلطانمرات باو گفت:

- آنا تای، برویم، من با تو يك حرف جداگانه ای دارم. آنا تای از جایش بلند شد و آنها باهم به پشت دیوار رفتند. سلطانمرات در حالیکه دلش بسیار شور مبرد و بسختی کلمه ها را انتخاب میکرد گفت:

- آنا تای، تو فکر نکن، من آنرا... اگر میخواهی من آن دستمال را برای همیشه بتو میدهم.

آنا تای با حالت محزون لبخند زد و گفت:

- چه میگوئی، سلطان! نه... لازم نیست. دستمال مال تو است. آنرا بهیچکس نده. من... تو مرا ببخش، فراموش کن. من دیگر، سلطان، هیچوقت چنین کاری را نمیکنم. برای من حالا دیگر هیچ چیزی لازم نیست... پدر من، او... ما چقدر چشم انتظار او بودیم... - آنا تای در حالیکه گلویش از اشک و گریه گرفت مجدداً زد زیر گریه و زاری.

حالا آنها دو تائی همراه با اوضاع و زمانیکه در آن زندگی و رشد میکردند بگریه پرداختند...

۹

سومین روز بود که در اراضی آقسای گاواهن‌ها سینه زمین را میشکافتند. سومین روز بود که شخمکاران بلاوقفه اسبهارا میگردند و در نخستین قطعه زمین که توسط دسته شخم میخورد رده‌های تیره و موج شخم تازه نمودار شد.

کاری که کرده بودند دیگر محسوس بود و چشمها از دیدن آن لذت میبرد. حالا هر طور که وضع هوا باشد همانطور هم کار انجام میگیرد.

در این فضای عظیم دامنه کوهستان در پای سلسله جبال

کبیر ماناس سکوتی. محفوظ مانده بود که مدتهای مدیدی توسط کسی برهم نخورده بود.

صحرای آقسای که باراضی بی آب چمکند و تاشکند منجر میشد از این محل آغاز میشد. در این فضای بکر که سر آغاز صحرا بود دستگاہ‌های شخم مثل سوسک‌های ریزی بنظر میرسیدند که روی برآمدگی میخزیدند و بدنبال خود اثر برآمده نرم درازی باقی میگذارند.

فعلا در این جا سه دستگاہ گاوآهن کار میکرد. ارگش و قوباتقول را چند روزی در آئیل معطل کرده بودند. آنها را برای کک به نرم کردن کشتزارهای پاییزی فرستادند تا مانع بخار شدن رطوبت زمین شوند. معلوم است که کار لازم و فوتی است ولی در آقسای هم فرصت محدود است. برای موفق شدن بذر افشانی در زمین‌های منظور شده لازم است همه افراد دسته از صبح سحر تا غروب آفتاب بشخم پردازند و گرنه موفقیت حاصل نمیشود و همه زحمات برباد میرود. سلطانمرات ناراحت شده و هر روز منتظر آمدن دو شخمکار دیگر بود. قول داده بودند که این یکی دو روزه آنها را میفرستند. سلطانمرات بخاطر گرفتن آن دو نفر با چکیش سرگروه حرفش شد و سخت دعوا کرد و گفت:

- بگوئید، رئیس کلخوز تین‌علیوف بیاید و وضع را روشن کند. با سه گاوآهن کاری نمیشود کرد. نمیتوانیم وظیفه محوله را انجام بدهیم.

چکیش پیر؟ چکیش پیر چکار کند. او موهای سر خودش را میکند و سلطانمرات فهمید که در کلخوز در آن شرایط کار برای یک سرگروه عاقل و فهیم چقدر مشکل است. او میخواهد همه کارها را سنجیده سر وقت و بترتیب انجام دهد. و حال آنکه همه جا در کلخوز کارهای فراوانی رویهم ریخته که از لحاظ اهمیت و فوریت مثل نشانیدن حریق هستند، او میخواهد موفق شود که در بهار این کار و آن کار و ده کار دیگر را انجام بدهد، ولی زور و امکانش کفاف نمیدهد. آدم در اختیار ندارد، غذا نیست. سرش را بلند میکند دمبش فرو میرود، دمبش را بلند

میکند سرش فرو میرود. او دیروز اینجا نشسته بود و فکر میکرد. در آئیل گرسنگی حکمفرماست. ذخیره‌ها در حال تمام شدن هستند و حال آنکه تا محصول تازه هنوز مدت طولانی باقی است. دام‌ها نحیف و ضعیف شده‌اند و از بی‌علیقی می‌میرند. کشتن آنها هم معنی ندارد. برای خریدن يك كيلو گوشت برای مریض بی‌بازار می‌روند. قیمت يك كيلو گوشت برابر تمام يك لاشه در زمان پیش‌است. ولی با وجود این می‌روند. حتی سواره هم نمی‌روند و پای پیاده سی تا چهل کیلومتر راه می‌روند، برای اینکه اسب‌های سواری بزور پای خودشانرا میکشند. با آنها اگر آدم بیرون رود در راه سربکم میشود. فقط توانسته‌اند اسب‌های بارکش‌را برای کشت سرحال نگهدارند. اسب‌های مذکور حال آمده‌اند ولی با این فشار کار مدت زیادی نمیتوانند کار کنند.

اگر آدم در باره همه این‌ها فکر کند بوحشت می‌افتد. ولی بزرگترین بدبختی همان جنگ در جبهه‌هاست که انتهایش معلوم نیست. تنها مایه تسکین و آرامش، تنها امید خاموش نشونده این است که پیروزی بر آلمانی‌ها شروع کرده‌اند و همه جا آنها را در تنگنا گذاشته و می‌رانند...

امروز از صبح مثل اینکه هوا خوب شده. هوا ابری بود ولی روی کوه‌ها گاهی آفتاب می‌زد. آسمان در بالای سر، وضع خوبی پیدا میکرد و از سر نو عبوس و گرفته میشد. موقع ظهر شدیداً سرد و اطراف تار شد. برف یا باران می‌خواست بیاید. در اطراف هوا خیلی تار شد. شخمکارها بعد از نهار، موقع رفتن برای شخم، با خود کیسه‌هایی برای پوشاندن سرشان در زیر باران یا برف برداشتند. آنها در همان منطقه شخم شده اول حرکت میکردند و شیار را بطرف داخل چپه کرده پیش میرفتند.

پیشاپیش همه سلطانمرات، در پی او بفاصله دویست قدمی آنا‌تای و بعد از او بفاصله تقریباً نیم کیلومتری ارکین‌بک قدم بر میداشتند. امروز شخمکارها در کشتزار تنها بودند. سه شخمکار و کوه‌های بزرگ در مقابل، سه شخمکار و صحرای عظیمی در پشت‌سر آنها. تین‌علیوف رئیس کلخوز فقط در ابتدا توانست باینجا سر بزند. او سخت گرفتاراست. سرگروه چکیش‌را

گذاشت تا وضع شخم را مرتب کند و خودش چهار نعل برگشت. امروز چکیش هم سواره رفت تا اسب و گاواهن ارکش و قوباتقول را که در آئیل مانده بودند بگیرد. بهمین جهت روز سوم شخمکارها با گاواهنها واسبها و زمینی که برای شخم زدن معین شده و بایستی هی شخم بزنند و شخم بزنند تنها مانده اند تا بشود از جایی محصول برداشت کرد و با آن مردم را سیر نمود... محل شخم دور از چادر آنها و خرمن گاه و یونجه و کیسه های جو و دور از همه آنچه که حالا دیگر خانه آنها را تشکیل میداد بود. در چادر فقط پیرزن آشپز مانده بود. او بجای اینکه سر موقع غذا را حاضر کند هی غرغر و گله و شکایت میکند که سوخت ندارد است و این نیست و آن نیست. در کشتزار غیر از يك تکه نان کرده و سوپ داغ چیز دیگری را نمیشد طلب کرد. ولی او همه اش غر میزند و بزندگی تف و لعنت میکند مثل اینکه کسی او را برای خاطر چیزی سرکوفت و سرزنش میکند. او در آئیل زیاد سرشناس نبود. از يك جایی بآئیل آمده و ساکن شده بود. کسان دیگر نمیتوانند خانه و بچه ها و اقتصادشان را رها کنند ولی او موافقت کرده است باقسای بیاید تا در جوار شخمکاران شکمی سیر کند. بگذار بخورد، نوش جانش، فقط غذا را سر وقت حاضر کند. ولی او همه اش گیج میخورد و بکار نمیرسد. شخمکارها وقت ندارند باو کمک کنند. برای اینکه اسب مثل ماشین و تراکتور نیست که موتورش را خاموش کنی و راحت را بکشی و بروی. و یا به باک بنزین بریزی و راه بیفتی. شخمکار در کشتزار خودش مثل اسب کار میکند بعد از کار هم چهار اسب گاواهن کشر را علیق و آب میدهد و از آنها مواظبت های دیگر را میکند و وقتیکه به چادر میرسد از پا میافتد. کله سحر هم باید از نو کار را شروع کند... مشکل تر از همه بیدار شدن در سحر است...

وظیفه عمده شخمکار اینست که گاواهنها بیکاره نمایند و اسبها کار کنند ولی بنیه خودشان را از دست ندهند تا زورشان الی آخر بهار کفاف دهد. این مهم است، خیلی هم مهم است روز اول شخمزنی در هر ده بیست قدم اسبها را نگه میداشتند تا کمی دم

بگیرند. نفسشان میگرفت. لازم شد کمی خیش را بلند کنند و عمق شخم را کم بکنند. این وضع تا موقعی ادامه مییابد که اسبها به خاموت عادت کنند.

امروز دیگر کار بطرز محسوسی بهتر پیشرفت دارد. اسبها گاواهن‌ها را متفقاً میکشند، عادت میکنند. چهارتائی در حالیکه تنگ هم قرار دارند و بطرف زمین مایل میشوند و از فرط فشار و وخامت کار کردن میکشند مثل بورلاکها، در عکس توی کتاب درس، راه میروند. (بورلاکها - کارگرانی هستند که در طول ساحل راه میروند و کشتی را با طناب میکشند). قدم بقدم، قدم بقدم گاواهن‌ها را که با خیش‌هایش قشر ضخیم خاک را میبرد، میکشند و میکشند.

ولی هوا دارد خراب میشود و دیگر بوی برف میآید. دانه‌های نا انبوه و پوش برف بچشم خورد. این بمعنی آنست که زمستان هنوز بساط خودش را جمع نکرده و تصمیم گرفته موقع وداع خوردن را بپوش مردم بکشد. ولی اینکارش لوس و برای شخمکارها بیجاست.

سلطانمرات موفق شد کیسه را بسرش بکشد ولی بیهوده بود، چون این کار او را از برف نجات نداد. او در حالیکه سوار اسب شخمزن بود و در وسط چهار اسب قرار داشت و قنوط را بالای سرش تکان میداد. مدام باد کیسه را از روی سر او گاهی به يك سو و گاهی بسوی دیگر کنار میبرد. برف بشکل انبوه، با دانه‌های مرطوب زود آب شونده میبارید. محیط چرخ میزد و گاه نمودار و گاه مبهم میشد. کوه‌ها در مه و غبار برفی شناور پنهان شدند. دنیا تار و محدود شد و فقط صدای شخمکاران که اسبها را هی میکردند، مانند صدای پرندگان که در هوای خراب گیر افتاده باشد، در این غبار و مه طنین میانداخت.

گاواهن‌ها پیش میرفتند. گاواهن‌های سیاه‌رنگ گاه روی بلندبها که مثل لبه امواج دریا هستند نمودار میشدند و گاه مجدداً در پستی‌های زمین از نظر ناپدید میگشتند...

گاواهن‌های چهار اسبه در شیارها درست مثل این بود که از خود زمین بیرون میخزیدند و اسبهای آنها در حالیکه با حرص و

ولع نفس میکشیدند، گوئی چهار دست و پائی - بپا میخاستند. برف روی کرده و کمر و خیم و داغ اسبها فوراً آب میشد و بشکل جویهای باریک از پهلو فرو میریخت. باسبها سخت میگذرد، خیلی سخت میگذرد. زمین خیس شد و سم اسبها لیز میخورد، یراقها از نم سنگین تر شده بود، خیشها در زمیں گیر میکردند و در لایه های چسبنده زمین بگر فرو میرفتند. ولی نمیشد گاواهن را نگهداشت بایستی شخم میزدند. فردا موقعیکه خورشید میتابد و این شیارها باد میخورند شخم حاضر و آماده میشود. نباید وقت را از دست داد.

گاواهن گیر میکرد. سلطانمرات گاهی از زین اسب پائین میآمد و با چوب قنوط تکه گل را از خیشها میکند و بعد از آنکه آاناتای و ارکین بک را که در عقب حرکت میکردند با داد صدا میزد و صدای جوابی آنها را میشنید مجدداً بزور از میان یراقها و بدنهای خیس اسبها خودش را به اسبی که روی آن زین بسته شده بود میرساند و سوار میشد و باین ترتیب مجدداً به پیش میراند.

ولی برف قطع نمیشد گاواهنهای سیاه رنگ مانند کشتی در مه سفید شنا میکردند. و در آن فضای ساکت پر برف و چرخان که همه صداها را بلعیده بود فقط های و هوی شخمکارها طنین میانداخت.

- آ-نا-تای!

- ارکین-به-ک!

- سلطانمرات-ات!

از صورت سلطانمرات آب پائین میریخت. آبی که از برف و یا عرق بود؛ دستها از سرما و رطوبت متورم و کبود شده بودند. پاها در دو طرف با پهلوهای اسبها که با هم اصطکاک پیدا میکردند، فشرده شده بودند. پاهای سلطانمرات درد میکرد و میخواست آنها را جانی بگذارد ولی جانی نبود. سلطانمرات میفهمید که آاناتای و ارکین بک از عقب او در حرکت هستند و آنها سه نفری شش عدد خیش را حرکت میدهند و لذا حق ندارد در وسط روز شش خیش را که زمینهای آقسای را شخم میزنند معطل

گذارد. مهم این بود که اسبها تاب میآوردند و از پا در نمیآمدند. و بهمین جهت او در فکرش بااسبها اینطور تلقین میکرد:

«ای دست پرورده‌های قمبرآتا (قمبرآتا - حامی حماسه‌ای اسب‌هاست)، تحمل کنید و با اتفاق بیشتر کار کنید، آخر هر روز که اینقدر سخت نیست. به پیش، به پیش، به پیش، نهج، نهج، نهج. ای دست پرورده‌های چلیپان‌آتا تحمل کنید. اوناها، آن جلو، آخر شخمکاری است. ما آنجا چرخ میزنیم و بعقب بر میگردیم. تحمل کنید و از سرعتتان کم نکنید. من حق ندارم شمارا از فشار گاوآهن نجات دهم. برای اینکار ما شماها را سر تا سر زمستان آماده کردیم. چاره دیگری نیست. من شماها را در زمین نرم و سفت میرانم برای شما سخت‌است ولی طور دیگری گندم و نان دست نمی‌آید. چکیش پیر میگوید همیشه اینطور بوده و خواهد بود. او میگوید، هر لقمه نان خیس عرق‌است، هر کسی اینرا نمیداند و هر کسی موقعی که آنرا میخورد در اینباره فکر نمیکند. برای ما نان بسیار لازم‌است. بسیار لازم. برای همین هم هست که ماها و شماها در اینجا، در آقسای هستیم.

چابدار تو برادر من هستی. تو اسب شخمزن من هستی. تو گاوآهن‌را میکشی و مرا هم روی خودت حمل میکنی. ببخش که ترا هم با قنوط میزنم. اینطور باید کرد. نرنج چابدار.

چونتورو تو در سمت چپ راه میروی، روی شخم پا میگذاری، برای تو از همه مشکلتراست ولی تو پس از چابدار از همه قویتر هستی. چونتورو، پدرم بك‌بای از تو همیشه تعریف میکرد. یادت می‌آید؟ راستی یادت می‌آید که همه ما بشهر میرفتیم... مدتهاست که از پدر نامه‌ای نمیرسد، وحشتناک‌است، شما اسبها اینرا نمیفهمید. وقتیکه مردم در جنگ مدت زیادی نامه نمی‌نویسند خیلی وحشتناک‌است. مادرم از غصه و ترس بکلی لاغر و يك پوست و يك استخوان شده‌است. موقعیکه برای پدر آاناتای گریه میکردند اینکمال آ پای و مادرم بیش از همه و دردناکتر از همه گریه میکردند. آنها از يك چیزی اطلاع دارند، از يك چیزی که خیر نیست. ولی چیزی نمیگویند. آنها از يك چیزی اطلاع

دارند... نچ، نچ، چونتورو، من بتو اجازه نمیدهم تسلیم خستگی بشوی. به پیش چونتورو! تاب بیاور.

آهای تو، دم سفید، تو هم برادر منی تو سمت راست من در وسط راه میروی. تو باید خوب بکشی، تو و چابدار اسب‌های وسط هستید. تو اسب زیبایی هستی تو دمب سفید و غیر عادی داری. ولی تو هم تسلیم خستگی نشو و روحیه‌ات را از دست نده. من بتو اجازه نمیدهم خسته شوی، دم سفید، مرا شرمندانه نکن. آهای برادر من اسب کهر! تو اسب ساده و خوبی هستی. موقعی که من ترا در جمع چهار اسب خود انتخاب کردم، بتو خیلی امیدوار بودم. تو کار دوستی و خلقت آرام است. من بتو هم خیلی احترام میگذارم. تو در کنار کنار راه میروی و همیشه بنچشم میخوری. از خارج که نگاه میکنند از روی تو در باره همه ما قضاوت مینمایند. اسب کهر، برادرم، من ترا هم نمیرنجانم. تو فقط بکش، بکش و وا نمان. من بتو قول میدهم وقتی که ما شخم و بذرافشانی را در آقسای تمام کنیم، وقتی که بآئیل بر گردیم تو مثل حالا در کنار راه خواهی رفت، تا همه ترا ببینند و ما از جلوی خانه میرزاگل عبور میکنیم و موقعی که از بخیا بان میدود فوراً ترا میبینند، کهرم، برادر من. من موفق نشدم قبل از عزیمت با او ملاقات کنم. دستمال او نزد من است همیشه پیش من است. من آنرا از برف و باران پنهان کرده‌ام. من در باره میرزاگل همه وقت و همیشه فکر میکنم. من نمیتوانم در باره او فکر نکنم. اگر من فکر کردن در باره او را موقوف کنم، همه چیز برایم پوچ و بی‌معنی میشود و برای من زندگی جانب نخواهد بود... نچ، نچ، دست پروردگان قمبرآتا، متفق‌تر کار کنید. به پیش، به پیش، نچ، نچ! برف همچنان میبارد و میبارد! چه برف آبداری است. ما همه از سر تا پا خیس خیس شدیم. باد هم میوزد. خوب میشد اگر پیرزن بعقلش میرسید و گاه را با جل‌ها میپوشاند. اگر بعقلش نرسد گاه‌ها خیس میشوند و از بین میروند. آنوقت بشما دوازده راس چه بدهیم بخورید؟ لازم بود قبل از راه افتادن باو میگفتم، فراموش کردم، فکر نمی‌کردم برف بیاید.

او پیرزن عجیبی است. چشمهایش پرطمع و حریص است. هی
 از اسبهای ما تعریف میکند و از تماشای آنها سیر نمیشود.
 میگوید چه اسبهای حسابی و خوب خوراک خورده هستند. در
 پیلوهاشان دو انگشت چربی دارند. در زمانهای سابق اینجور
 اسبها را در عزاداریها سر میبردند. آنموقعها هرچقدر که
 شکمشان جا میگرفت گوشت میخوردند. و موقعیکه گوشت اسب را
 در دیگ چهل سطلی میپختند، چربی - زاردپ (زاردپ-لعاب
 چرب و داغ گوشت اسب)، عجب اسمی است، بعله زاردپ را از
 روی آن میگرفتند و ملاقه را با آن پر میکردند و برای ناخوشها
 میبردند. پیرزن میگوید ناخوش با خوردن این آب گوشت فوراً
 سر پا بلند میشود. این پیرزن چشم و دل گرسنه همه اش فقط
 در فکر چربی است. یکوقت اسبها را چشم نزنند. آه و لش کن در
 مدرسه بما میگفتند، چشم زدن، دروغ و حرف مفت است. بگذار
 برای خودش ور بزند، فقط غذا را سروقت حاضر کند. جای تعجب
 بود که دیروز گوشت بزکوهی را پخته بود. بز لاغری بود ولی با
 وجود این حسابی بود. گفت: دو شکارچی سوار از کوه پائین آمدند
 و بطرف روشنائی چراغ چادر برگشتند و آمدند و قسمتی از
 گوشت شکارشان را اینجا گذاشتند. جای تشکر از آن شکارچیها
 باقی است. معلوم میشود از رسم با خبرند. میخواهند دفعه دیگر
 هم خوب شکار کنند. بهمین جهت باولین آدمی که بر خورد
 کرده اند سهم لازم را داده اند. اگر آنها از کوه پائین آمده اند ما
 البته اولین آدمهایی هستیم که آنها دیده اند. چون در اطراف که
 کسی نیست. اینجا هرچه در کوه و صحرا تاخت بزنی کسی را
 نمیبینی. ولی برف بند نمی آید و هی میبارد. بکلی از پا در آمدیم...
 اسبها ایستادند، از پا در آمدند... سلطانمرات از زین پائین
 آمد و در حالیکه بسختی روی پاهای متورم و فشار دیده خود بند
 شده بود، مثل مستها لنگ خوران گاو آهن را دور زد. دلش خیلی
 سوخت، دلش بحال اسبهایی که از فشار کار خیس عرق و کف
 شده، میلرزیدند و از گوش تا سم خیس شده بودند و بسختی
 و با خستگی و کوفتگی نفس میکشیدند سوخت و از شدت
 دلسوزی ناله کرد.

برف هم همچنان مدام میبارید و آب میشد روی گرده و پشت اسبها که از آنها بخار بلند میشد میبارید و آب میشد. سلطانمرات کیسه خیس شده و سنگین را از سرش برداشت و زمین انداخت و بادستهایش که سر شده و حرف شنوی نداشتند حلقه های تسمه های گاواهن را باز کرد و بعد تاب نیاورد و گریه را سر داد و گردن چابدار را بغل کرد و گریه کنان زیر لبی گفت: «ببخشید مرا، ببخشید» و مزه تلخ و شور عرق گرم اسب را روی لبهای خود احساس کرد.

صدای آنا تای که از روی شیارهای شخم نزدیک میشد بگوش رسید:

« آهای، سلطانمرات چکار میکنی؟

سلطانمرات در جواب داد زد:

« اسبهارا باز کن!

۱۰

در عوض صبح روز بعد هوا صاف و تمیز بود. و هیچ اثری از بدی هوای دیروز باقی نمانده بود. فقط رطوبت، فقط خنکی سر حال آورنده، فقط سرخی کمرنگ روی زمین، فقط برف سفید تازه روی کوهها وجود داشت. خورشید سحرگاهی از پشت کوهها بیرون میخزید و با شفق مسرت انگیز خود که نیمی از آسمان را فرا گرفته بود، طلوع بهاری را بجهان اطلاع میداد. تمامی آقسای پر وسعت با همه شیارها و دشتها و دامنه های کوهها و پستیهای خود از مسافتات دور و بسیار دور دیده میشد. بر اثر روشنی و شفافی هوا رشته کوههای کبیر ماناس که آنها در دامنه آن متولد و بزرگ شده بودند بنظر میرسید که شب هنگام نزدیکتر شده است. هر چند که باور کردنی نیست ولی آنشب کوهها در آقسای بسوی آنها گام برداشته بودند، تا شخمکاران صبح که بیدار شدند واله و مفتون عظمت، زیبایی و قدرت آنها شوند.

سلسله کوههایی که بلند نبودند هنگام طلوع آفتاب در

مسافات نزدیک و دور، در کنار و جاهای دسترسی ناپذیر میدرخشیدند.

آری، آنروز در آقسای صبح با عظمتی وجود داشت. آنها بدون عجله برای شخم حاضر شدند و منتظر ماندند تا زمین باد بخورد.

در این مدت اسبهارا قشو کشیدند، یراق‌های اسب‌ها مرتب و حاضر کردند و جو نم برداشته را خشکاندند. آفتاب بسرعت گرم شد. آنوقت آنها بطرف گاواهن‌ها رفتند. گاواهن‌ها در شیارهای دیروزی فرو نشسته بودند. سه نفری هر کدام آنها را بیرون کشیدند خیش‌ها را تمیز کردند و بچرخها روغن مالیدند و بعد اسبهارا به گاواهن‌ها بستند و مطابق حسابشان میبایستی تا شب شخم‌ها تمام کنند و از فردا صبح در قطعه زمین نو بکار پردازند.

کار بخوبی پیش میرفت. اسبها که شب استراحت کرده و صبح از آنها مواظبت شده بود سر حال و با نشاط کار میکردند. بکار عادت کرده و حالا وظیفه خود را حسابی انجام میدادند. آری آنها بکار دشوار کشیدن گاواهن عادت کرده بودند. ولی شخمزنی دیروز در هوای برفی، خودش را توجیه کرد. زمین کشتزار باد خورد و قطعات خاك که با برف برگردانده شده بودند در زیر اشعه آفتاب بشکل گلوله‌های ریز و هموار خورد شده و ریخته بودند. و این بدان معنی بود که زمین «نشکسته» و «فشرده» و «متراکم» نشده، یعنی شخم مرغوب صورت گرفته.

آنروز، روز خوبی بود. روزهایی هست که همه کارها جور در می‌آید، زندگی مفهوم، عالی و ساده است. در سراسر زمستان بیهوده تدارك ندیدند و زحمت نکشیدند، بیهوده ناگزیر نشدند که مدرسه را ترك کنند. باری دسته آقسای عمل میکنند، گاواهنها در کارند. امروز بایستی ارگش و قوباتقول بیایند. آنوقت پنج دستگاه گاواهن بکار میافتد که جمعاً ده خیش میشود. نیروئی است. دسته ضربتی واقعی بوجود می‌آید. بعد بذر میافشانند و خاك مزرعه را نرم میکنند. و بعد همین میماند که منتظر محصول شوند. گندم بهاره خوب گندمی است. سرگروه

چکیش میگوید، گندم بهاره از لحاظ مقدار محصول از گندم پائیز عقب میماند ولی در عوض خوشمزه‌ترین نان‌را با آن میتوان پخت کارها رو براه میشود. باران خواهد بارید. ممکن نیست موفعی که اینقدر کار انجام بگیرد باران نبارد. باران خواهد بارید. فقط لازم است که آنجا در جبهه تاب بیاورند و قوای ما بحمله پردازند تا این گندم بسلامتی و خوشبختی برویند و نان آن در گلو گیر نکند.

آنها باین ترتیب در کشتزار راه میرفتند. سلطانمرات در جلو بدنبال او در مسافت دویست قدمی آاناتای و تقریباً در مسافت نیم کیلومتری ارکین بک حرکت میکردند.

آفتاب هرچه بیشتر گرم میشد و در برابر چشمها سبزه‌ها و علفها با يك قشر نازك سطح دشت‌های دامنه کوه‌ها را فرا میگرفتند. مثل اینکه افسانه باشد. بيك انتها که آدم هیروود سمت راست سبزه میزند. بانتهای دیگر که میرود در سمت چپ زمین سبزه میزند. زمین که روح تازه گرفته بود مرطوبانه نفس میکشید. دستگاه‌های گاواهن در زمین‌های آقسای حرکت میکردند و یالهای شیارهای تازه را پشت سر جا می گذاشتند. يك کاکلی از زمین پرواز کرد و صدای زنگ‌دارش در نزدیکی بگوش رسید و باز هم در جای دیگری يك کاکلی آواز خواند. يك جای دیگر هم صدای کاکلی بگوش رسید. سلطانمرات لبخندی زد. با رضایت آواز میخوانند نه خانه‌ای، نه برگی و نه شاخه‌ای ندارند و در دشت عریان با هر سختی که هست زندگی میکنند و راضی هم هستند. از بهار راضی هستند، از آفتاب راضی هستند. پس دیروز کجا بودند و چطور هوای بد را از سر گذراندند؟ ولی آن هوا حالا دیگر پشت سر مانده.

بهار حالا دیگر عقب نمینشیند، کار هم هنوز فراوان است و این فقط شروع آن است. خب. امروز ارکش و قوباتقول می‌آیند و آنوقت همه افراد دسته با تمام قوایش هجوم میبرد. کار پیش میرود و رو براه میشود...

سلطانمرات موقعیکه دستگاه گاواهن را هدایت میکرد سواری را در آن کنار دید. او در مسافت دور کنار شخمزار در

حرکت بود و بسمت شخمکاران نگاه میکرد. راهش بسوی کوه‌ها
پود و تفنگی روی شانه و کلاه‌گوشی زمستانی بر سر داشت.
اسبش کهر و استخواندرشت و سوغانی بود. بچه‌های دیگر هم
اورا دیدند و شروع بداد زدن کردند:

- آهای شکارچی بطرف ما برگرد!

ولی شکارچی بصدای آنها پاسخی نداد. او بدون اینکه
نزدیک شود از کنار شخمزار میگذشت و دائم بسمت آنها نگاه
میکرد. سلطانمرات از پیدا شدن آن سوار خوشحال شد و
اسبهایش را نگهداشت و روی رکابها کمی بلند شد و بانسو
داد زد:

- آهای، شکارچی از شیرالگوئی که دادی متشکرم
(شیرالگو، قسمتی از گوشت شکار است). میگویم از شیرالگوئی
که دادی متشکرم!

ولی آن سوار باز هم جوابی نداد. مثل اینکه نشنیده و
نفهیده باشد که صحبت در باره چیست و بزودی در پشت
تپه‌ها از نظر ناپدید شد. این بآن معنی است که وقت نداشت
و برای کاری که داشت عجله میکرد.

تقریباً پس از نیمساعت شکارچی دوم پیدا شد. او هم بطرف
کوه‌ها در حرکت بود و او هم اسلحه داشت. ولی او در انتهای
دیگر در سمت دیگر کشتزار حرکت میکرد و مثل نفر قبلی از
دور بطرف آنها نگاه میکرد و ساکت گذشت و برنگشت و با
شخمزنها سلام علیک نکرد. در صورتیکه طبق معمول از راه بر
میگردند و برای شخمکارها سلامتی و محصول خوب را آرزو
میکنند. چکیش پیر مرد میگوید، مردم عوض شده‌اند. شاید حق
با اوست. او پیرمرد عاقل و فهمیده ایست.

بعد پرهیجان‌ترین واقعه رو داد.

اول از همه آاناتای شنید. آفرین! این او بود که با تمام
زورش داد زد:

- کلنگ! کلنگ‌ها پرواز میکنند!

سلطانمرات بی‌لا نگاه کرد در فضای تمیز، فوق‌العاده آبی
و فوق‌العاده بی‌انتهای آسمان کلنگ‌ها پرواز میکردند و آرام

دور میزدند و در حین پرواز جاهایشان را عوض میکردند و از دور بین خودشان صدا رد و بدل میکردند. دسته بزرگی بود. آنها در اوج زیادی قرار داشتند. ولی آسمان باز هم بلندتر بود. آسمان بیکران و عظیم. و دسته کلنگ‌ها مثل یک جزیره کوچک زنده در این فضای بی سرو ته شناور بود. سلطانمرات سرش را بالا برده بود و نگاه میکرد. بعد یکمرتبه بخود آمد و با تمام قوا داد زد:

- هوررا! کلنگ‌ها!

هر سه آنها بخوبی میدیدند که آنها کلنگند. با وجود این مثل اینکه خبر تازه‌ای مهم و غیر منتظره‌ای را بهم‌دیگر بدهند داد میزدند:

- کلنگ‌ها! کلنگ‌ها! کلنگ‌ها!

سلطانمرات بخاطر آورد که زود پیدا شدن کلنگ‌ها در آسمان نشانه خیر است.

او در حالیکه روی زین برگشته بود خطاب بآناتای داد زد:

- کلنگ‌های زود پرواز، شگون داردا محصول، محصول بار

میآید.

آناتای درست نشنید:

- چی چی؟

- محصول، محصول بار میآید.

آناتای هم بطرف ارکین‌بک برگشت و بنوبه خودش داد زد:

- محصول، محصول بار میآید.

او هم جواب داد:

- شنیدم، شنیدم! محصول بار میآید.

کلنگ‌ها در فضای آبی آسمان آبتنی و شنا میکردند. آنها بدون عجله شنا میکردند و با بالهایی که بطرز نرم و ملایمی تکان میخوردند چرخ میزدند و گاه خوددارانه و گاه بطرز شلوغی همگی یکجا با هم‌دیگر صدا و ندا رد و بدل میکردند و از نو در صفوف آنها آرامش و سکوت حکمفرما میشد. در هوای صاف و شفاف آن روز گردن‌های کشیده و گونی تراش خورده و نوک‌های باریک و پاهای آنها که مال بعضی‌ها نیمه فشرده

و از آن دیگران کاملاً ببدن فشرده بود، بخوبی دیده میشد. گاهی در پروازشان انتهای سفیدشاه پرهای آنها در ته بالهایشان بچشم میخورد. شخمکارها بعد متوجه شدند که دسته آنها بآرامی پائین میآید. کلنگ‌ها هرچه بیشتر و بیشتر بزمین فرو میآمدند مثل این بود که یک جریانی آنها را بانجا بسمت دامنه کوههای دور دست میبرد. سلطانمرات هیچگاه در زندگی از نزدیک کلنگ‌ها را ندیده بود. آنها همیشه بالای سر مثل وهم و خواب در اوج فراوان پرواز میکردند.

سلطانمرات داد زد:

— نگاه کن میشینند، میشینند! — و هر سه آنها از زین پائین پریده، گاوآهزرا گذارده و بآنسو، بسوی که دسته کلنگ‌ها فرو میآمدند شتافتند.

سریع، با تمام قوا میدویدند. میخواستند از نزدیک ببینند که کلنگ‌ها چطورند؟ خیلی خوب میتند.

سلطانمرات بخوبی دویدنش میآمد. زمین زیر پا دراز میکشید و خودش باستقبال میآمد، کوه‌های برف گرفته هم همراه زمین باستقبال میدویدند و دسته کلنگ‌ها هم جرخ‌زنان در آسمان، در آسمانیکه سلطانمرات از آن چشم نمیکند باستقبال شناور بودند. از دویدن و شادی، نفس بند میآمد. و او در حال دو مسرت کنان، همانطور که کلنگ‌ها را دنبال میکرد فکر کرد: اگر از کلنگ‌ها پر بفتد او آنرا پیدا میکند و نکهمیدارد و باو بمیرزاگل هدیه میدهد. و تمام قضیه را همانطور که بوده برایش تعریف میکند. فقط لازم بود بآنها رسید و آنها را دید. سلطانمرات همانطور که در روح خود نسبت بمیرزاگل علاقه ظریفی را احساس میکرد، میدوید. اگر میتوانست همین الآن با پر کلنگ بسوی او میدوید، مستقیماً با پر کلنگ، بسوی او...

آنها میدویدند بدون اطلاع از اینکه چشم بیرحمی بدون بهم خوردن پلک‌ها از لای شیار هدف‌گیر تفنگ مراقب آنها بود و

نؤ مگسك لوله تفنگرا بآرامی از یکی متوجه دیگری و بعد متوجه سومی میکرد. آن چشم با تنفر و انزجار نگاه میکرد که چگونه این نوجوانها از برابر شکاف هدفگیر بسوی کلنگها میدویدند. زمین در مقابل ته هدفگیر بسیار بزرگ بود و آنها در شیپار هدفگیر لغزان بسیار ریز بچشم میخوردند. آسمان در جلوی هدفگیر بالای آن پسرها بسیار بزرگ و آنها در جلوی تیغه مگسك بسیار کوچک بودند. اگر ماشه تقی کشیده میشد آنها نابود میشدند. و این حادثه در يك ثانیه میتوانست رو دهد. برای اینکه آنها در جلوی هدفگیر بچشم نخورند فقط کافی بود بماشه تفنگ فشار داد.

آن کسی که هدفگیری میکرد در حالیکه نفس خودرا نگاه میداشت گفت:

— حسابی آنهارا نشانه گرفتم. الان همه اشان را میشد از پا در آورد، طوریکه یکذره هم صدایشان در نیاید.

دیگری که دهنه اسبهارا در میان بوته‌های همیشه، توی يك آب بود گود که مثل لانه گرگ بود و زیر تبه قرار داشت در دست گرفته بود گفت:

— ول کن، مگر دیوانه شده‌ای. با گلوله شوخی نمیکنند، سخودی نشانه نگیر.

کسیکه نشانه روی کرده بود ساکت و بی‌حرف فک‌هایشرا به میغشرد ولی لوله تفنگرا همانطور نگاه داشته بود. آنکسی که اسبهارا نگهداشته بود باو آمرانه گفت:

— بتو میگویند سرترا بالا نیاور، از دویدن سیر میشوند و میروند، با تو که کاری ندارند.

نفر اولی بحرف او گوش نکرد. دراز کشیده و گونه تراشیده‌اشرا بقنداق تفنگ چسبانده بود و از شکاف هدفگیر با لذت پسرهای بیخیالرا که از سر و صدای کلنگها عقلشانرا باخته بودند تعقیب میکرد. آدم لجش میگیرد. هی میدوند و میخندند! میدوند و میخندند! دلخوشی پیدا کرده‌اند! با سه تیر چنان نقش زمینشان میکردم که از جا جنب نمیخوردند. میدوند و میخندند! هیچ معلوم نیست برای چه، پدرسگ‌ها هی میدوند...

شخمکارها مدت زیادی دویدند، ولی موقعی که بالای تپه رسیدند، دیدند کلنگ‌ها باز اوج میگیرند. و دماغ بچه‌ها سوخت. شاید فقط بنظر رسیده بود که کلنگ‌ها دارند مینشینند؟ بچه‌ها ایستادند و نفس تازه کردند. خسته شده بودند. سلطانمرات باز هم دورتر دوید و وقتی ایستاد در حالیکه انگ چشمهایش را گرفته بود دسته کلنگ‌ها را بدرقه میکرد. آنها بعد برگشتند و مجدداً بشخم زمین‌های آقسای پرداختند. روز خوب و عالی بود. بعد از ظهر کاری کلخوز با بار کاه برای اسبها رسید. سیب‌زمینی، گوشت، آرد و هیزم را برای آنها آورد و باربر گفت: چکیش سرگروه پیغام داد که فردا خود او همراه با بردستان، گاواهن و ارگش و قوباتقول باینجا میآید و گفت بسطانمرات در بچه‌های دیگر بگو، اوقاتشان تلخ نشود. تصمیم گرفته شده و فردا دسته کامل خواهد شد. این حتمی است و بعد از دو روز تین‌علیوف رئیس کلخوز پیش شما میآید. باربر این خبرها را آورد. همه باهم نهار خوردند و موقعیکه میخواستند مجدداً برای شخم حرکت کنند پیرزن بسطانمرات گفت، میخواهد بآنیل برود و فردا همراه چکیش سرگروه برگردد. او گفت در آنیل کارهای فوتی دارد و باید برای شستن لباس صابون بیاورد. و برای اینکه آنها بی‌او گرسنه نمانند، برای آنها نان گرده باندازه خوراک تمام روز پخته و سوپ را هم حاضر کرده، تا آنها برای خوردن فقط آن را گرم کنند. سلطانمرات با آنکه اصلاً نمیخواست که او برود ولی مجبور شد موافقت کند. نمیشد که با او بگو مگو کرد و آدم مسن را نگهداشت.

شخمکاران بطرف گاواهن‌های خود روانه شدند. همه بقیه روز را بشخم پرداختند. طرف غروب برگشتند. حالا دیگر میشد نگاه انداخت - مزرعه بزرگی آماده شده بود. این اولین مزرعه بود. زمین‌های زیادی را میبایستی شخم بزنند. ولی مقدمه و پایه هست. بدون مقدمه و پایه که ادامه‌ای وجود ندارد.

طرف تنگ غروب آخرین شیار را زدند. سرپیچ‌ها، آنجاها را که جا مانده بود شخم زدند و بدون معطلی زیاد گاواهن‌ها را به

محل جدید گشت کشیدند، تا فردا از سر صبح در جای جدید بشنیم پردازند.

تا اسبهارا باز کردند و تا سواره به چادر رسیدند، هوا تاریک شد، در چادر کسی نبود، پیرزن مدتی بود که رفته بود. عیبی ندارد، او که فردا برمیگردد.

طی روز خسته و کوفته شدند. بدون عجله خاموت را از گردن اسبها باز کرده و در آوردند و یراقهارا به چادر بردند و هر کدام را در جای خود گذاشتند. اسبهارا، همه دوازده رأس آنها را هم جای خود، جلوی گاری که بی چرخ که بجای آخور با خود باستراحتگاه گشتزاری آورده بودند قرار دادند. بعله، هر اسب را در جای خود، جلوی گاری کهنه که در آن گاه ریخته بودند قرار دادند و تصمیم گرفتند فردا صبح زودتر بلند شوند تا اسبهارا قشو بکشند و از عرق خشک شده تمیز کنند. در تاریکی دست و صورت خود را شستند و در چادر آتش روشن کردند و در روشنایی آن غذای سرد و برمایع را خوردند، چونکه برای گرم کردن آن دیگر رمق نداشتند.

دراز کشیدند بخوابند. سلطانمرات دیرتر از همه بخواب رفت. او قبل از خواب یکبار دیگر از چادر بیرون رفت و با اسبها نگاه کرد. اسبها آرام ایستاده و پوزه های خود را در گاه فرو برده و با اشتها گاه و یونجه خشک را خروم خروم میجویدند و از خستگی خرناس میکشیدند. آنها در دو طرف گاری کله کله بکله مقابل هم آرام ایستاده بودند، در هر طرف گاری شش رأس اسب قرار داشت.

از هوا بر میآمد که باید آرام باشد. از ماه فقط يك هلال باریکی دیده میشد، هلال خیلی باریک.

سلطانمرات کمی راه رفت. معلوم نبود چرا ترس برش داشته بود. محیط خالی از آدم، سکوت مرگ آسنا، شب تاریک و بی انتها. معلوم میشود موقعیکه بکار سرگرم بود، متوجه نمیشد که در این جا موقع شب در صحرای دور افتاده چقدر ترسناک است. او با عجله به چادر برگشت و در محل خودش جا بجا شد و باز هم مدتی خوابش نبرد. او در تاریکی با چشمهای باز دراز کشیده

بود. در باره چیزهای مختلف فکر میکرد و موضوعهای گوناگون بخاطرش مبادم. ناگهان غمگین شد و دلش برای خانه تنگ شد. مادرش آنجا بدون او در چه حالی است. معلوم میشود که از پدرش هیچ خبری نیست که نیست. اگر نامه ای بود باربر آنرا امروز میآورد و سوپونچی (مزدگانی) طلب میکرد. هر چه میخواست باو میداد. ولی چه میتوانست باو بدهد. او که در اینجا چیزی ندارد. باو نصف گونی گندم وعده میداد. پائیز که در کلخوز گندم میدهند، آنوقت باو میداد. او بخاطر آورد که چگونه آجی مرآت از او قول گرفت که اگر پدرشان از جنگ برگردد او را در ایستگاه ملاقات خواهند کرد و دو نفری سوار چابدار تاخت بر میدارند. او چون برادر بزرگتر است جلو و برادر کوچکش در عقب می نشینند. و همینکه با پدرشان ملاقات میکنند چابدار را باو میدهند و خودشان در کنار او میدوند و از روی مادرشان و عده زیادی از آشنایان می آیند. سلطانمرآت از یادآوری این موضوعها دلش گرفت و آه دردناکی کشید و با خود فکر کرد. بعله، اگر چنین خوشبختی رو بدهد، چابدار را از گاو آهن باز میکنم و چهارنعل بسراغش میدوانم و بعداً صد بار بیشتر کار میکنم. سلطانمرآت با صدای آهسته زد زیر گریه، چون بطور مبهم میفهمید که ممکن است این خوشبختی هیچ وقت رو ندهد...

بعد او در تاریکی از یاد اینکه جلوی گذرگاه رودخانه چطور با میرزاگل ملاقات کرد لبخند زد. حتی در اینوقت او تماس دست او و اینرا که چطور دست او گفت: «من خوشحالم! من خیلی خوشحالم! تو مگر حس نمیکنی که من چقدر خوشحالم!» و اینرا که او آنموقع چطور در وجود میرزاگل خودش را شناخت و چقدر از این موضوع بشور و شعف آمد و چقدر از اینموضوع خوشحال شد که میرزاگل، خود اوست، آری همگی اینبارا احساس کرد. لابد میرزاگل حالا دیگر خوابیده است. ممکن هم هست که در این لحظه در باره او فکر میکند. آخر میرزاگل، خود اوست (سلطانمرآت است). سلطانمرآت بدستمال او دست کشید. دستمالی که در جیب کوچک پلوز نظامیش بود و آنرا ناز و نوازش کرد...

باین ترتیب سلطانمرات چرتش گرفت و خوابش برد. بخواب عمیقی فرو رفت. بعد يك خواب بدی با و رو آورد. خواب دید یکنفر او را داشت خفه میکرد و دستهایش را میپیچاند و بلافاصله بیدار شد و هنوز نرسیده بود باینکه از ترس داد بزند که دست سنگین و زمختی که بوی تند تنباکو میداد دهنش را فشرد و شخصی که خس و فس نفسش شنیده میشد و از دهنش بوی سیگار تنباکوئی میآمد، بیخ گوش او گفت:

- ساکت باش، اگر میخواهی زنده بمانی! - او چانه سلطانمرات را با فشار باز کرد و در حالیکه دهان او را با دست آهنین تا حد درد در فكها باز کرده بود، کهنه ای را در دهان او فرو کرد و تا سلطانمرات بخودش بیاید که وضع از چه قرار است و چه رو میدهد، دستهایش به پشت یا طناب محکم بسته شده بود. عرق سردی بدن او را فرا گرفت و بدنش خود بخود بلرزه افتاد. این دو نفر در چادر کی هستند و برای چه او را بستند؟

یکی از آنها بدیگری آهسته گفت:

- این تمام شد. آنهای دیگر را شروع کنیم.

آنها در تاریکی بآنجا که آاناتای خوابیده بود یواش یواش حرکت کردند. آاناتای جیغی زد و جنب و جوشی کرد، ولی او را هم بستند. ولی ارکین يك را گویا ضربه ای بسرش زدند، چون او ناله ای زد و ساکت شد.

سلطانمرات هنوز نمیتوانست بفهمد که اوضاع از چه قرار است. کهنه دهنش را داشت پاره میکرد، نفسش تنگ شده بود. دستهایش زیر فشار طناب پیچ خورده بود در چادر تاریکی کامل برقرار بود. اینها کی هستند، برای چه آنها اینجا آمده اند. چرا آنها با اینها اینطور رفتار کرده اند، چه میخواهند. شاید میخواهند اینها را بکشند. برای چه؟

سلطانمرات شروع به جنب و جوش و تکان خوردن کرد، آنوقت یکی از آنها با زانو باو فشار داد و با انگشت محکم و آهنین خود چند تا ضربه بسرش زد و آهسته ولی شنوا و واضح گفت:

- پس کن، تکان نخور. میشنوی یا نه؟ اینجا مثل اینکه تو همه کاره هستی. ما شماها را بسته ایم و اینست که شما جوابگوی هیچ چیزی نیستید. فهمیدی؟ - او در حالیکه این حرفها را میزد گاهی با ناخون آهنین خود سرش میزد و میگفت: - عاقل باشید - همه اش رفع و رجوع میشود. وقتیکه بسراغ شما میآیند، همه را همانطور که بوده تعزیف کنید. با شما کاری نخواهند داشت. ولی اگر حالا کسی از شما بخواهد کاری کند و از جاش تکان بخورد مثل توله سگ میکشمش، خفه شوید! ساکت دراز بکشید. نمییرید.

آنها در حالیکه با سروصدا نفس میکشیدند و فحش میدادند و اخ و تف میانداختند از چادر بیرون رفتند. سلطانمرات شنید که آنها در محل اسبها بکارهائی مشغول هستند. اسبها ترسیده و بزمین دست و پا میکوبیدند و فر و فر راه انداخته بودند و رم میکردند. پس از کمی صدای خوردن سمهای زبادی بزمین و ضربه قنوط بگوش رسید، باز هم صدای فحشی آمد و صدای پای اسبها کم و کم و بزودی کاملاً ساکت شد.

فقط آنوقت شست سلطانمرات خبردار شد و همه وحشت اتفاقی که رو داده بود، بظهور رسید. اسب دزدها اسبهای شخمزن آنها را با خود برده بودند. رنجش و خشم روح او را درهم میکوبید. سلطانمرات باتکان و حرکت تلاش میورزید دستهایش را آزاد کند. ولی کوشش او بی نتیجه ماند و در حالیکه نفسش بند می آمد شروع به چرخاندن سر و بیرون آوردن کهنه پاره از دهنش با کمک زبان کرد. دهنش میسوخت، از آن خون میآمد و از فشار پارچه درد میکرد. با وجود این بالاخره توانست پارچه لعنتی را بیرون اندازد. مثل این بود که روحش آزاد شد. سرش از هوائی که از راه دهانش بریه ها روانه شد گیج رفت و در حالیکه سرش را کمی از زمین بلند کرد صدا زد:

- بچه ها این منم! این منم، من حرف میزنم.
ولی هیچکس با او جواب نداد. او شنید که آنا تائی و ارکین بک در جاهای خودشان تکان تکان خوردند. آنوقت گفت:

- بچه ها نترسید. من الان، من الان يك فكري ميکنم. شما فقط بحرف من گوش کنید. آاناتای، تکان بخور، تو کجایی؟
آاناتای در حالیکه سر جایش کمی بلند شد مو - مو کرد و وول خورد.

- آاناتای صبر کن! سر جایت باش! - سلطانمرات از روی لباسها و یراقهای کود شده بطرف او خزید. - حالا دراز بکش و پشتت را بمن بکن. میشنوی پشتت را بمن کن.
حالا دیگر آنها پشت به پشت هم دراز کشیده و سلطانمرات با دستش کورمال کورمال طناب دست دوستش را جستجو کرد. او در حالیکه به آاناتای دستور میداد چطور دراز بکشد و چطور برگردد دستش به گرهها خورد. سلطانمرات همانطور که آاناتای را تسکین میداد که درد دستهایش را تحمل کند، انگشتهایش بحلقه طناب خورد و آنرا کشید و طناب سست شد و بعد از آن آاناتای خودش دستهایش را از طناب بیرون کشید...

۱۲

اسب دزدها بدون عجله حرکت میکردند و گاه یرتمه و گاه نیمه چهار نعل میرفتند. در تاریکی نمیشد زیاد تاخت زد. لازم هم نبود. چه لزومی داشت که پا جلو برود ولی در عوض سر بشکند. کارشان خوب و کامل صورت گرفته بود. تازه از چه کسی بگریزند؟ از چند تا بچه؟ در اطراف تا صد کیلومتر هم یرنده پر نمیزند. بچهها هم که طناب پیچ دراز کشیدهاند و فقط با دو لوله دماغشان خس و خس میکنند. بگذار از سرنوشت خودشان ممنون باشند که باز هم اینطور برایشان تمام شده...

آنها چهار اسب را با خودشان بردند و مطابق حسابشان بهر کدام آنها يك جفت میرسید و نه بیشتر. خدا کند بشود که همی را هم بلعید و توی گلو گیر نکنند... راه دور و درازی در جاهای خالی از آدم در پیش داشتند. سه روز تا حومه های

تاشکند راه بود. از آنجا هم باید دورتر رفت. حالا فقط لازم بود که بمقصد برسند. بقیه دیگر کاری ندارد و مثل آب خوردن بود. در بازار آلائی تاشکند گوشت را کیلو کیلو و گرم گرم روی هوا قاب میزنند. آنجا مردم اهل معامله و خرید و فروشند. زود آب میشود، این دیگر کار آنهاست. در مقابل چهار اسب عالی که گوشت آنها هموزن طلا قیمت دارد چه پول کلانی به جیب میزنیم ولی پولها را چطور ببریم؟ خود این يك معمايی است. شرخی نیست. با آنهمه پول چکار کنیم! عجب لقمه چربی بدست آوردیم. حالا باید دیگر هر چه زودتر کارش را بکنیم. آنوقت کی میتواند بیدامان کند. مگر میشود باد را توی صحرا پیدا کرد. پول باشد، گم گور شدن مشکل نیست. موفعی است، مدتهاست وقتش است که تا کیر نیفتاده ایم از اینجا بجاک بزئیم. بدرند فوراً جایمان توی هولوفدانی است ما را بدادگاد صحرائی میدهند. ولی غنط. میکنند! پول باشد زندگی هست. خارج از تاشکند باز هم چقدر شیرورزمین هست...

بیخودی نمیکویند هر کس سرنوشت و ستاره ای دارد. بکنی از حال رفته ایم. چقدر در کوهها توی سوز سرما سنگ دو بزئیم تا يك بزکوهی شکار کنیم. تازه در این فصل شکار گوشت مزخرفی دارد همه اش رگ و ریشه است. نمیشود جویدس. گذشته از این فشنگهایمان هم داشت ته میکشید. زیاد نمیتوانستیم دنبال شکار بدریم. ولی اینجا کی میتوانست فکرش را بکند. این بچه ها با دستکاههای شخمشان در آقسای مثل اینکه از آسمان نازل شده باشند. خود خدا فرستاده! خدائی هست. آن بالا هست و رزق و روزی هر کسی را معلوم و مقرر کرده. با وجود اینکه اسبها را از یکطرف بدون انتخاب باز کردیم و آوردیم، همه اشان نخبه اند. روی دنده هاشان بضمخامت دو انگشت چربی دارند. مثل آنها را حالا در سرتا سر دنیا نمیشود پیدا کرد. گوشتشان خوش ریز و خوش مزه است. وقتی بپزند آدم انگشتهایش را هم میخواهد بخورد. خدا هست. خدای بالا سر هست. طعمه را خودش نصیب ما کرد. رأیش بر این قرار گرفت که ما موفق بشویم.

آنها بدون عجله دور میشدند. لزومی نداشت که از وزن اسبها کم بشود. قصابهای بازار آلائی در تاشکند چنین اسبهای را پخواب هم ندیده‌اند. بگذار این ناخون خشک‌ها و چس‌خورها پول خوب بدهند تا جنس خوب هم تحویل بگیرند. اوناها، خوشگل‌ها هرچهارتایشان افسارهای چرمی درازی دارند. این افسارها را از قبل برایشان حاضر کرده بودند. یورتمه میروند و فر فر میکنند. اگر میدانستند آنها را به کجا میرانند!.. طرز بردن اسبها را هم از قبل فکر کرده‌اند. آنها را بشکل گله نمیشود برد. بهر طرف میگریزند. یکی در وسط روی زین نشسته و افسار دراز اسبها را که دو تا سمت راست و دو تا سمت چپ او هستند در دست دارد. شریک و همکارش هم سوار یک اسب کهر از عقب می‌رود و آنها را با شلاق هی میکند و نمیگذارد عقب بیفتند. فقط همینطور. نه با عجله و نه آهسته. هر کاری عقل لازم دارد. عقل...

۱۳

چابدار سر جایش بود. سلطانمرات از چادر بیرون دوید و پرید روی چابدار و در حالیکه چرخید داد زد:
 - آنا تائی تاخت بزنی بآنیل! معطل نکن! چهار نعل! آدم‌های خودمان را صدا بزنی! من آنها نگه میدارم. بآنها میرسم. فقط تو تندتر! تو ارکین بک همین جا بمان یک قدم هم دور نشو. فهمیدی؟ آنا تائی چهار نعل برو. چهار نعل!
 سلطانمرات در سمتی که از آن صدای پای اسبهای دزدیده شده بگوش رسیده بود، سوار بر چابدار هی کرد.
 به پیش! چابدار برادر من، به پیش! برس بآنها، برس. من نمی‌افتم و صدمه نمی‌بینم، نترس. تندتر، تندتر چابدار. اگر کشته شویم با هم کشته میشویم. تو فقط تندتر تاخت بزنی، تندتر. من میدانم تاریک است. ترسناک است. برای تو هم ترسناک است. با وجود این تندتر تا میتوانی تندتر و تندتر. آنها کجا هستند. آن جلو چه چیزی بچشم خورد. آنجا یک چیزی

تکان میخورد. فقط نباید آنها را از دست داد. تندتر، چابدار
تندتر... نیفتی، چابدار، نیفتی...

۱۴

یکی از اسب‌دزدها همینکه صدای پای اسب تاخت زنده‌ها
از پشت سر شنید با ترس داد زد:
- دنبالمان میکنند!

آنها بسرعت اسبها اضافه کردند و چهار نعل و بعد تاخت
رفتند. حالا دیگر وقت آرام رفتن نبود. حالا دیگر هرچه
بادا باد خوشبختی و یا بدبختی. حالا باید گریخت و بعقب هم نگاه
نکرد.

نفر جلوئی افسارهای اسب‌های دزدیده شده را در مشتش
جمع‌تر گرفت و روی زین کمی خم شد. همدست از هم در حالیکه
از عقب شلاق میزد و اسبها را با تمام زورش میراند عجله
میکرد. از صدای سم عده زیادی اسب، زمین می‌لرزید. باد در
گوش‌ها سوت میزد. شب مانند رود سیاه بی‌انتها و خروشان با
ستاب با استقبال او پرواز میکرد.

سلطانمرات در حالیکه بان گروه هر چه نزدیک و نزدیکتر
میشد بآنها داد میزد:

- بایست! نمیگذارم فرار کنید، بایست!

ولی صدای او از لابلای سروصدای فوق‌العاده چهار نعل
اسبها فقط بریده بریده بگوش آنها میرسد.
چابدار! چابدار کبیرا اسب پدری، چابدار، عجب میرفت
درست مثل اینکه میفهمید که نمیتواند آنها را تعقیب نکند او
بآنها نرسد و نمیتواند و حق ندارد در این تاخت وحشتناک در
آقسای در دل شب زمین بخورد.

سلطانمرات بسرعت دوش بدوش آنها رسید و از کنارشان
تاخت میزد. برای آنها با اسبهایی که در لگام بودند، گریختن
چندان آسان نبود.

سلطانمرات داد میزد:

- اسبهای مارا پس بدهید! پس بدهید! ما با آنها شخم
میزنیم!

همدست در حال تاخت اسب‌ها برگرداند و مثل درنده بطرف
او حمله برد و میخواست او را بزند و از اسب پائین اندازد ولی
سلطانمرات جا خالی کرد. آفرین چابدار، آفرین!
سلطانمرات در حالیکه از اسب‌دزدی که او را تعقیب کرد
دور میشد، جلو رفت و از پهلو وارد گروه اسبها شد و شروع
به تنگ انداختن آنها کرد تا برنده اسبها را مجبور به چرخ زدن
کند. او داد میزد:

- برو عقب! برو عقب!

برنده اسبها در حالیکه اسبها را برمیگرداند فریاد زد:

- برو، میکشم! - ولی سلطانمرات از نو جلو زد و مجدداً
مشغول تنگ انداختن اسبها شد تا نگذارد مستقیماً جلو بروند.
آنها باین ترتیب تاخت میزدند و همدست هر بار سلطانمرات را
دور میراند و سلطانمرات هر بار از طرف دیگر مانع بردن اسبها
میشد. ناگهان صدای شلیکی طنین انداخت. سلطانمرات این
صدارا شنید و فقط شعله درخشانی را دید و در يك لحظه
فضای عظیم آقسای و دسته سیاه اسبها و آدمها که
وحشیانه در کنار او تاخت میزدند در نظرش نمودار
شد.

سلطانمرات از اسب بطرفی پرت شد و غلتید، از سایش با
سنگ احساس سوزش کرد و پرید و ایستاد و فوراً فهمید که
اسبش همینطوری و ساده سکندری نخورده است. اسب او در
حالیکه بیپهلو افتاده بود، دست و پا میزد و سرش را بزمین
میکوبید و نا امیدانه دست و پای خود را تکان میداد، درست
مثل اینکه میخواست از جا بپرد و بدود.

سلطانمرات همانطور که از درد و خشم با صدای بلند فریاد
میزد، بی اینکه خودش بفهمد که چکار میکند بدنبال اسب‌دزدها
دوید:

- واس سا! نمیگذارم بروید! میگیرمتان! چابدار را کشتید.

چابدار، اسب پدریم را!

او از خود بیخبر میدوید، او با خشم و نفرت میدوید. او دنبال آنها میدوید و میدوید مثل اینکه میتواندست بآنها برسد و آنها را نگهدارد و بر گرداند. اسب‌زدها با اسبهای دزدیده شده دور میشدند. سم‌های اسبها در تاریکی بزمین میخورد، آنها دور و دورتر میشدند ولی او نمیتوانست و نمیخواست با این موضوع بسازد و تلاش میکرد خود را بآنها برساند. او میدوید و بنظرش میرسید که آتش گرفته. در تمام بدن و بخصوص در صورت و دستهایش که پوست رفته و خون‌آلود شده بود خارش سوزداری احساس میکرد. هر چقدر که او سریعتر و بیشتر میدوید همان اندازه صورت و دستهایش بطرز تحمل ناپذیر تری میسوخت.

او بعد افتاد و روی زمین غلتید و در حالیکه گلویش میگرفت، سعی میکرد بر خفقان مسلط شود. او نمیدانست صورت و دستهایش را که بطرز تحمل‌ناپذیری درد میکردند چه کند. باو در حالیکه از آن شب و آن نور آتشی درخشان که جلوی چشمهایش ظاهر شد، شدید احساس نفرت میکرد، تشنج و رعشه دست میداد. او فریاد میزد و ناله میکرد.

او شنید که صدای پای اسبهای دزدیده شده بتدریج دور و آرام میشد. زمین هر چه ضعیف‌تر و مبهم‌تر می‌لرزید و بزودی در اطراف سکوت حکمفرما شد و همه چیز بیحرکت ماند.

آنوقت او بلند شد و عقب آمد و با صدای بلند و بلندتر گریه و زاری کرد. او بهیچ وجه و با هیچ چیز نمیتوانست خودش را تسکین و دل‌داری دهد و در آن آقسای خالی از آدم در آن دل شب کسی هم نبود که از او دل‌داری کند. او در حال گریه بخاطر آورد که به آجی‌مرات وعده داده‌است موقعیکه پدرشان از جنگ بر میگردد او را با خود همراه ببرد. نه، حالا دیگر او با آجی‌مرات نمیتواند برای استقبال پدرشان که از جبهه بر میگردد سوار بر اسب پدریش چابدار بطرف ایستگاه تاخت بزند و حالا دیگر نمیشود در آقسای آنقدر که لازم است گندم کاشت و دیگر آن روز با شکوه و پرمسرتی نمیرسد که آنها گاوآهن‌ها را با خینس‌های براق شخمکاری کرده دنبال بکشند و از کشتزارهای آقسای مراجعت کنند. و میرزاگل بخیا بان نمی‌آید که خوشحال

شود. میرزا گل ورود او را بآئیل نمی بیند و از دیدن او بشور و شوق نمی آید و از او بشگفت در نمی آید... همگی آرزوهایش درهم ریخته بود. سلطانمرات بهمین علت هم گریه میکرد.

۱۵

گرگ در حالیکه میدوید و بو میکشید، و در باد، هرچه واضح تر بوی خون تازه را میشنید. بجائیکه از آن این عطر تند و تحریک کننده می آمد هر چه نزدیک و نزدیکتر میشد. گرگ بزرگی بود. هر چند که در زمستان این درنده پیر با بن گردن سببر خوکی خود نحیف و لاغر شده بود. این حیوان زمستان را تا موقعیکه در آقسای آهوهای کوهی وجود داشتند بنحوی از سر گذرانده بود. حالا آن آهوها آقسای را بقصد ریگزارهای بزرگ برای زاد و ولد ترك کرده اند. کله های گرگ های جوان با شکار بزهای کوهی ضعیف و در مانده در کوره راه ها، در کوه ها باقی ماندند و این گرگ سخت ترین زمان را از سر میگذرانند و منتظر پیدا شدن موش خرما بعد از خواب زمستانی آنها بود. روز بروز و ساعت بساعت انتظار میکشید. بزودی زود بایستی موش خرماها بطرف آفتاب بخرزند. فقط این یگانه وسیله نجاتش بود. موش خرماها چه مدت طولانی در لانه های عمیق و دسترسی ناپذیر خود در زمین دراز کشیده بودند! برای این گرگ زندگی در آقسای طی این روزها با چه گرسنگی و اندوهی همراه بود!

گرگ در حالیکه خشم مبهم و جوشانی را احساس میکرد و در بیم بود که مبادا کس دیگری بطعمه دست یابد و آنرا تصاحب کند. در سمت بوی مفتون سازنده خون میدوید. طعمه - گوشت اسب بود. بوی عرق و گوشت اسب کله گرگ را منگ و گیج کرده بود. این درنده در سراسر زندگی خود سه چهار بار موفق شده بود همراه کله هموعانش از اسب لقمه چربی را بدست آورد.

گرگ در حالیکه آب دهنش از دهان نیمه بازش میریخت میدوید. این گرگ در حالیکه در معده خالی خود شور و شر

سختی را احساس میکرد میدوید. گرگ بشکل سایه کدر تازان در
مه خاکستری سحرگاهی میدوید.

گرگ با تمام حرص و ولعی که حمله مستقیم بر طعمه
داشت بفرمان غریزه بر این حرص و ولع فائق شد. از دور چرخ
زد. در این وقت خشکش زد - در کنار اسب سقط شده یک
آدم را دید. آن آدم ترس زده کمی بلند شد.

سلطانمرات سریعاً بلند شد و پارا بزمین کوبید و گفت:

- آی!

گرگ بعقب پرید و در حالیکه دمش را لای پاهایش کیپ
فشرده بود با بی میلی دور شد. لازم بود دور شود. اینجا آدم
هست. آدم مانع شده بود که طعمه را صاحب شود. گرگ پس از
کمی عقب دویدن یکمرتبه بتندی ایستاد و با صدای مبهم و خفه
غرید و بطرف آدم برگشت. چشمهای گرگ با ترس شرورانه
درخشید و در حالیکه سر خود را کمی پائین آورده بود و
دندانهایش را نشان میداد و خشمناک شده بود آهسته نزدیک
شدن پرداخت.

سلطانمرات آنرا با فریاد تهدید کننده متوقف کرد و موفق
شد دهنه را از سر چابدار در آورد. او دهنه را بسرعت پیچاند
و بافت و تسمه افسار را بآن تاب داد و آهن سنگین دهنه را از
آن بیرون نگذاشت. حالا دیگر آهن دهنه اسلحه او بود.

گرگ نزدیکتر شد و یال خود را سیخ سیخ کرد و بزمین
چسبید و مثل فتر فشرده قبل از جهیدن سر جایش بیحرکت شد.
سلطانمرات برای اولین بار در زندگی بطور واضح صدای
قلب خود را شنید. قلب او در سینه مثل کلوخ متراکم ر
فشرده ای احساس میشد...

سلطانمرات خم شد و دهنه را برای زدن ضربه سخت عقب
برد و منتظر حمله گرگ شد...

آبادی بایتیک. ماه مه سال ۱۹۷۵

تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

اردی بهشت 1387

کتابهای رایگان فارسی

www.persianbooks2.blogspot.com

۱۵۰ ريبال

چنگيز آيتمانوف (متولد سال ۱۹۲۸) نويستنده قرقيز
آثار آيتمانوف دجميله، بالهستين آموزگار، سيمار
رومى سرخ من، سرگيلشت مادر، الوداع،
كى سارى . . .

